

# مفتخوز ہامی سرمدعا

نوشتہ: عزیز نسین



چشمہ انصاف

# مفتحوں ہامی سر مدعا

نوشتہ: عزیز نسین

ترجمہ: رضا ہمراہ



مفتخورهای پر مدعا	نام کتاب
عزیز نسین	نویسنده
رضا همراه	مترجم
۳۰۰۰ نسخه	تیراژ
فروردین ماه ۱۳۶۰	چاپ اول

## فهرست مطالب

شماره	عنوان
۵	مفت خورهای پرمدعا .....
۱۲	قدم رو بطرف شرق .....
۳۱	یکی از ملت ها .....
۳۸	مرگ شیر .....
۴۶	ما انسان ها .....
۵۶	یک عمر دوندگی .....
۷۹	میراث مقدس .....
۸۷	این به اون در .....
۹۹	فکری برای نجات مملکت بکنید .....
۱۰۶	سنفونی بند گفش .....
۱۱۸	آدم چطور گریه نکند .....
۱۲۷	چائی تازه دم .....
۱۴۰	از اینجا رانده از آنجا مانده .....
۱۵۳	آقا مصطفی خسیس .....
۱۶۲	قیافه آدم های بزرگ .....
۱۷۷	صورت حساب دولتی .....
۱۸۸	انسان های ساده .....
۱۹۳	دختر جوان و پولدار .....

---

## مفت خورهای پر مدعا

---

در زمانهای قدیم زیر دریاها توی یک غار بزرگ سنگی تعداد زیادی ماهی زندگی میکردند. البته نه تنها در زمانهای قدیم بلکه امروزه هم ماهی‌ها زیر سنگ‌ها در ته دریاها زندگی میکنند. صحبت ما درباره یک ماهی مخصوص است که با همه فرق داشت. از نظر ریخت و اندام شبیه ماهی‌ها بود ولی از نظر اخلاق و رفتار با آنها کاملا تفاوت داشت. یک ماهی جوانمرد و عاقل بود.

این ماهی نمی‌توانست در یک جا بند شود، همیشه در جوش و خروش بود. زیر دریا مرتب بازی میکرد دلش میخواست از محیط خود دور شده جاهای دیگر راهم ببیند. ماهی خیلی باهوشی بود.

در این میان ماهی دیگری نیز بود که بر عکس ماهی‌ها خیلی تنبل و بدخلق بود و اصلا نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. از تنبلی زورش می‌آمد که دمش را تکان بدهد، بال بزند و... از این جهت هم هیچوقت از زیر دم ماهی جوانمرد زرنک دور نمی‌شد چون هر وقت ماهی زرنک و پیشتاز طعمه‌ای را از کنارش یا از زیرش رد میکرد ماهی تنبل فوراً آنرا می‌قاپید و از این راه

طعمه خود را آسانتر بدست ما آورد .

بالاخره ماهی جلوئی فراهم کننده غذای ماهی زیر دمی شده بود ، همینطور وقتی ماهی ی ما شنا میکرد برای ماهی زیر دمی هم راه را باز میکرد و او پشت سرش راه میافتاد و بدون اینکه زحمتی بکشد میرفت اگر در راه انگلی پیش میامد ، ماهی جلوئی انگل را رد میکرد ولی ماهی ی زیر دمی بدون زحمت دز سایه آن زندگی میکرد . اگر خطری هم در پیش بود باز ماهی جلوئی در مقابل آن سینه سپر میکرد .

اگر دسته‌ای از ماهیها می‌خواستند استراحت کنند و روی آب بایستند ، ماهی ی ما از بالا روی سر آنها می‌آمد و زیر آبی رفته روی آنها سوار میشد و خلاصه دریا را گل‌آلود میکرد و آنها را از خستگی و تنبلی نجات میداد .

جسمهای این ماهی زرنگ مانند برق میدرخشید ، بالهایش نیز براق بود .

یک روز به رفقایش گفت :

– این محیط برای من تنگ است باید بجاهای دورتری بروم و ببینم آنجاها چه خبر است .  
ماهیهای دیگر گفتند :

– اگر ار این محوطه دورشوی ماهیهای بزرگ ترا می‌خورند ، همه بزرگترهای ما ، پدرانمان ، مادرانمان همه وهمه در اس محیط دنیا آمده و بزرگ شده‌اند ما هم باید راه و روش آنان را دنبال کنیم . بگذار با قوانین قدیم خودمان زندگی کنیم و ...

بالاخره هرچه باین ماهی نصیحت کردند گوش‌داد ، جوابش

این بود :

– من باید بجاهای دورتری بروم و همه چی را ببینم !  
 ماهی راه سفر را در پیش گرفت و ماهی تنبل هم از ترس اینکه  
 بدون او از بی غدائی بمیرد زیر دم ماهی زرنگ راه افتاد . . .  
 بجاهای دور افتاده‌ای رفتند ، زیر دریا ، میان سنگ ریزه‌ها و  
 چمن‌ها میرفتند و با خود میگفتند :

– چه مناظر زیبایی ! چرا تاکنون از محیط تاریک غار خودمان  
 دور نشده بودیم ؟

آنها میگفتند ولی این گشتن چندان آسان هم نبود . گاهی  
 ماهی جلوئی با ماهیهای دیگر جنگ میکرد با دندانهای تیزش آنها  
 را از بین میبرد ، گاهی اوقات نیز با ماهیهای بزرگی روبرو میشد جا  
 خالی یا مارپیچ میرفت و بالاخره فرار میکرد .

گاهی هم زخمی میشد . وقتی او همه‌اش در تقلا بود ماهی تنبل  
 زیر دمی هم بیشتر خودش را به زیر دم او نزدیک میکرد تا آسیبی  
 بهش نرسد .

مرتب استراحت میکرد و میخورد ، رفته ، رفته چاق میشد ، پس  
 از مدتی یک ماهی بسیار چاق و بزرگی شده بود . ولی ماهی جلوئی  
 چون مرتب در جنگ و جدال و تقلا بود و دنبال طعمه میگشت روز بروز  
 لاغرتر میشد ولی در عوض عضلاتش قوی‌تر و زور مندتر شده بود .

ماهی‌ی ساهوش و زرنگ پس از مدتی گردش کردن و همه جا را  
 شناختن نزد رفقاییش برگشته با آنها گفت :

– بچه‌ها حای خیلی خوبی پیدا کردم . پشت سر من بیائید تا  
 نشانتان دهم .

ماهی زیر دمی که مفت خورده بود و استراحت کرده بود، سینه‌اش را جلو انداخته گفت:

— به... نمیدانید چه جاهائی است.

تمام ماهیها از محیط تاریک غار بیرون آمده پشت سرماهی چالاک راه افتاده و از محیط خود دور شدند، به مناظر زیبایی که بر میخوردند میگفتند:

— خدایا اینجاها چقدر قشنگ و زیباست...

اسم ماهی چالاک را بخاطر پیدا کردن محیط جدید (ماهی پیشتاز) گذاشتند.

بعد از مدتی برای (پیشتاز) محیط جدید نیز تنگ بنظر می‌رسید! این بار گفت:

— اینجا نیز برای من تنگ است باید بجایهای دیگری بروم و ببینم آنجاها چه خبر است...

باز هم مانند سابق رفعايش شروع کردند:

— نکن بابا، نرو بابا، تازه ما به اینجا عادت کردیم، اینجا از سرمان هم زیاده‌تر است کجا می‌حوای بری؟...

ولی این حرفها بگوش پیشتاز فرو نرفت که نرفت.

ماهی پیشتاز راه سفر را دوباره پیش گرفت و رفت، ماهی تنبل بزرگ، هم پشت سرش.

ماهی پیشتاز این دفعه به عمیق‌ترین قسمت‌های دریا رفت. این سفر از سفر اولش خیلی سخت‌تر بود. یکبارگیر (آختاپوت) افتاد با هر زحمتی که بود خود را از چنگال او نجات داد، بعد گیر تور ماهی‌ها افتاد، تورها را هم سوراخ کرده خود را نجات داد. ماهی



پیشتاز دوباره برگشت پیش رفقاییش و گفت :

– یا انه بچه‌ها دنبال من ببائید ، جای قشنگ تری پیدا کرده‌ام .

ماهی زیر دمی که دیگر یک ماهی‌ی بزرگی شده بود پرید وسط حرفش و گفت :

– بچه‌ها میدانید چه جایی پیدا کردیم ، جقدر زیباست .  
– حقیقت من پیدا کردم و او هم کمکی من کرد !

دسته ماهیها به عمق دریای بزرگ دیگری رفتند از دیدن جاهای قشنگ لذت میبردند و خوشحال بودند ولی ماهی‌ی پیشتاز این دفعه گفت :

– من میخوام بیشتر از این جلو بروم و . . . .  
باز نصیحت شروع شد ولی او تصمیمش را عملی کرده راه افتاد .

ماهی تنبل زیر دمی هم او را ول نمیکرد ، روز ، بروز چاق‌تر و بزرگ‌تر میشد ، باز هم پیش رفقاییشان برگشتند . ماهی زیر دمی این طور گفت :

– اگر من پشت پیشتاز نیاشم او نمی‌تواند اینجور جاها را پیدا کند ! چون من پشت او هستم از این جهت او همیشه متکی من است ، وگرنه او بتنهائی هیچ کاری نمی‌تواند بکند !  
این عمل چندین بار تکرار شد ، ماهی‌ی پیشتاز جلو میرفت ، بعد برگشته دوستانش را میبرد ماهی تنبل زیر دمی هم هرچقدر بزرگ‌تر میشد ، وراج‌تر و پرروتر هم میشد .

– پیشتاز که کاری از دستش بر نمی‌آمد ، هرکاری که شده من

انجام دادم ، راهنمایی و زحمات هم‌هاش بگردن من است !...  
 بعدها بتدریج صحت‌ها و کمک‌های ماهی‌ی پیشتاز را فراموش  
 کرد و او را بزمین مزد .

- اگر من بودم از آنجا نمی‌رفتم !... او اشتباه میکند !...  
 نمی‌تونه مثل من فکر کنه !...

حقیقت امر هم همین است شما خیال میکنید او که زحماتی  
 کشیده اسمش در تاریخ ماهیها باقی خواهد ماند؟!  
 فراموش میشه ، حتی فردا هم کسی نه اسم او را بزبان میاره  
 و نه ارزشی برای زحماتش قائله .

ماهی زیردمی هم‌هاش حرف مزدوار خودش میگفت ولی ماهی‌ی  
 پیشتاز جلوتر و حلوتر میرفت . و حا‌های حدیدی را پیدا میکرد ،  
 بعد برگشته رفقا بشرا همراه خود میبردوهم محیط خودوهم دوستانش  
 را وسیع تر و زیاتر میکرد .

ماهی‌ی پیشتاز بکروز که برای پیدا کردن حای حدیدی از  
 محیط خود خیلی دور شده بود .

ماهی‌ی زیردمی بکرافتاد که :

" بهتره من پیشتاز را بخورم "

از مفت‌خوری آنقدر بزرگ و تنومند شده بود که قورت دادن  
 پیشتاز برایش چیز مهمی حلوه نمی‌کرد .

ماهی‌ای که در قدم زیردم ماهی‌ی پیشتاز دیده نمیشد ،

حالا پیشتاز در مقابلش بک نقطه شده بود!

اگر او را میخورد ، بین ماهیها "پشتاز" میشد و اسمش را

همه‌جا با افتخار میبردند .

در این افکار بود که یکدفعه ماهی ی پشتاز را قورت داده خورد!

حالا در دریای بزرگ و عمق آبها تک و تنها مانده بود. وقتی تنها شد فهمید که چه کار اشتباهی کرده، نمیدانست کدام طرف برود راهنمایی هم نداشت، به سنگها برخورد میکرد، توی لجنزارها میغلطید، مبارزه هم که بلد نبود چون در این مدت فقط مفت خوری کرده بود و خوابیده بود.

گرسنه اش شده بود دیگر ماهی ی پشتاز نبود که برایش غذا فراهم کند.

از گرسنگی و بیعرضگی لاغر و لاغرتر میشد تا اینکه او هم مرد.

و بدین شکل اسمش در تاریخ ماهی ها ( ماهی پشتاز زیر دمی ) نامیده شد.

ولی بدیگری لقب " پشتاز " را دادند.

حالا میخواد در صنعت باشه یا در سیاست یا در علم یا در

هر جای دیگه وجود زیر دمی ها بستگی به وجود پشتازان داره.

---

## قدم رو بطرف شرق

---

در یک زمان نامعلوم در نقطه‌ای از روی کره زمین که محل آن مشخص نیست سرزمینی قرار داشت که مردمانش آدمهای بسیار نجیب و آرامی بودند، اطاعت از بزرگترها جزء وظایف دینی و ملی آنها بود و هرگز از دستور بالاترها سرپیچی نمی‌کردند...

زندگی آنها با خوب و بدش می‌گذشت تا اینکه مرض عحیسی در این سرزمین پیدا شد و تمام مردم از کوچک و بزرگ و زن و مرد گرفتار آن شدند این مرض این بود که روز بروز سرهایشان توی شانه هایشان فرومیرفت، درپشت آنها برآمدگی "گوژ" ظاهر میشد!... کمرهایشان خمیده می‌گردید!!... نمیتوانستند درست راه بروند با زحمت پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند، و در اثر این ناراحتی ها دائم آه و ناله می‌کردند.

"دیگه نمی‌تونیم تحمل کنیم"

"داریم از بین می‌رویم..."

"بیشتر از این طاقت نداریم"

سرانجام این سروصداها به گوش حاکم آن سرزمین رسید... حاکم از اطرافیان‌ش پرسید: "سروصداها چیه نمیگذاره راحت بخوابم؟" اطرافیان جواب دادند:

– قربان رعایا هستند . . مدتی است آه و ناله میکنند . معلوم نیست چه مرگشان هست ! دستور بفرمائید چند تا از تارهای صوتی آنها را از گلویشان بیرون بکشیم تا صداشون کم بشه و باعث زحمت وجود شریفتان نشوند . . .

حاکم که مرد دنیا دیده و با تجربه‌ای بود گوش به حرف اطرافیانش نداد و گفت :

– همه جا جار بکشید و بهمه اطلاع بدهید فردا در میدان بزرگ جمع بشوند میخواهم با مردم صحبت کنم شاید چاره‌ای پیدا بشه .

فردا تمام مردم در میدان بزرگ جمع شدند .

وقتی حاکم توی میدان آمد رعایای خوب و نجیبش را با سرهای فرو رفته و شانه‌ها و گوشه‌های برآمده و کمرهای خمیده دید خیلی تعجب کرد و ناراحت شد دلش بحال آنها سوخت و گفت :

– واه . . . واه . . بیچاره‌ها . چی شده؟ چرا اینجوری شدید؟! . . .

جمعیت یک‌زبان فریاد کشیدند :

" دیگه نمیتونیم تحمل کنیم . "

" بیشتر از این طاقت نداریم . . . "

حاکم چند نفر از آدمهای مسن را پیش خود صدا کرد و پرسید :

– بگید ببینم چی شده . . ؟ . . چی را نمیتوانید تحمل کنید؟

چرا دارید از بین می‌روید؟ واضح‌تر بگید تا چاره‌ای بکنیم . . .

یکی از پیرمردها جواب داد :

– قربان . . اتفاقی کد تا امروز کسی ندیده و نشنیده برای

ما پیش آمده . . به‌پاهای ما زنجیرهای نامرئی بسته‌اند و نمیتوانیم

راه برویم . . این زنجیر های آهنین و سنگین و نامرئی روز بروز سنگین تر میشود . . . اگر همین طور پیش برود یکروز میرسد که بزمین میخکوب شده و قادر حرکت خواهیم بود .

پیرمرد دومی هم گفت :

— قربان یک بار سنگین نامرئی روی دوش ما گذاشته اند که روز — روز زیاد تر میشود . . . از فشار آن سرهای ماتوی شانه های ما فرو میرود ستون فقرات ما خم شده . . . دیگه طاقت حمل آن را نداریم . . . حاکم که متوجه ناراحتی رعایایش شده بود جواب داد :

— هموطنان گرامی هیچ ناراحت نباشید مشکل شما را فهمیدم . . . بهمین زودی درد شما را چاره می کنم ، قول میدهم این بارهای سنگین نامرئی را از دوش شما بردارم و زنجیرهای آهنی نامرئی را از پاهای شما باز کنم . . .

مردمی که در میدان اجتماع کرده بودند با شادی و خوشحالی هورا کشیدند و با کف زدن و احسنت گویان همانطور با زحمت و کشان کشان به خانه های خود رفتند .

پس از آن حاکم به قصر خود برگشت . . . چهل نفر از مشاورین راجع کرد و به آنها گفت :

" مشاورین محترم . . . مدتهاست که به شما حقوق میدهم و شما از همه مزایای این مملکت برخوردار شده اید برای چنین روزی که مشکل مملکت را حل بکنید . . . اینک وقت آن رسیده که دین خود را اداء کنید . . . باید خیلی فوری جواب بدهید که علت این بارهای نامرئی بردوش و پای ملت چیست و چگونه میتوانیم آنها را درمان کنیم . . . البته شرط اصلی ایست که چاره کار شما ضرری بمن نرساند . . . یا الله

بروید زودتر دست بکار شوید باید سهر طرفی سده حلوی سرو صدا  
و نارضائی مردم گرفته شود.

چهل نفر مشاورین حاکم خواب دادند:

" چشم قربان . . . اطاعت میشود ولی یک شرط دارد . دستور  
بفرمائید تا مدت چهل روز هر روز چهل گونی پسته و مویزها بدهند .  
بخوریم تا فکر ما باز شود و بتوانیم دلیل اسرار سنگین نامرئی را  
پیدا کنیم و راه درمان آن را نشان بدهیم . . . "

حاکم قبول کرد و گفت :

" اگر بعد از این مدت نتوانید راهی پیدا کنید و یا راه حل  
شما مورد پسند من نباشد همه‌ی شما را از وسط بدویم می‌کنم . . .  
مشاوریم شرط حاکم را قبول کردند و به خاطر اینکه مشاورین  
کلاه سر حاکم نگذارند در داخل قصر چند اتاق در اختیار آنها  
گذاشتند و قرار شد مطالعات خودشان را زیر سایه حاکم انجام دهند .  
هر روز صبح مامورین قصر چهل گونی پسته و مویز به مشاورین  
تحویل میدادند و دوباره درها را بروی آنها قفل میکردند .

مشاورین پسته و مویزها را می‌خوردند از صبح تا عصر به شوخی  
و خنده می‌گذرانند و توی اتاق پشتک و وارو میزدند و در فکر چاره  
نبودند چون میدانستند ناراحتی مردم از ظلمی است که مامورین  
نسبت به آنها روا میدارند و مامورین هم همه از دوستان و همدستان  
این مشاورین بودند .

در بیرون مردم روز بروز ناراحت‌تر خمیده‌تر و عصائی‌تر  
میشدند . . . ناله‌ها هر روز بلندتر میشد . . .

حاکم هم که طاقتش از این سرو صداها طاق شده خواب و

اُرس نداشت. دقیقه شماری میکرد تا چهل روز مهلت مشاورین تمام شود و راه و چاره درد و ناراحتی مردم را پیدا کنند.

روز چهارم فرا رسید حاکم دستور داد چهل مشاور را پیشتر او بیاورند و از آنها پرسید:

"هوم...؟! چه راه حلی پیدا کردید؟"

سرپرست چهل مشاورها جواب داد:

"قربان ما چهل شبانه روز کار کردیم! خیلی زحمت کشیدیم! تمام کتابها را خواندیم در این مدت یک لحظه هم نخواهیدیم تا اینکه توانستیم دلیل این ناراحتی را پیدا کنیم و به فهمیم علت این امر چیست!..."

حاکم که از طول و تفصیل کلام ناراحت شده بود گفت:

"بسیار خوب... زودتر بگوئید به بینم دلیلش چییه؟!"

"قربان... این بار نامرئی سایه سنگین خود مردم است چون در این مملکت هیچ نوع ناراحتی که مردم را معذب کند وجود ندارد و آنها طاقت حمل سایه خودشان را ندارند! و همین سایه آنهاست که مانع راه رفتن آنها میشود و نمیتوانند خوب راه بروند و به مقصد برسند... هر قدر سایه آنها طولانی تر باشد مثل کسی که بار سنگینی بر دوش دارد بیشتر له میشوند!..."

حاکم که به عقل و درایت مشاورین خود اعتماد داشت از این

راه و چاره مشاورین بسیار خوشحال شد و جواب داد:

"درست فهمیدین!... آفرین بر شما. فوراً" دستور بدین

'این موضوع را برای اطلاع عموم "حار" بزنند به مردم بگویند دشمن نما سایه‌های خودتان هستند، اگر بخواهید از زیر این بار سنگین



نجات پیدا کنید . باید سایه‌های خودتان را از روی خودتان بردارید و دور بیندازید !...! بدون سایه زندگی کنید . . . . " اصلا " سایه به چه دردتان می‌خورد؟! . . . . "

این دستور بین مردم پخش شد . . . . مردم از دانستن علت ناراحتی خودشان و راه چاره‌ای که حاکم پیدا کرده خوشحال و راضی شدند . . . .

از آن روز بین مردم و سایه‌ها جنگ و گریز و مبارزه شدیدی آغاز گردید ! بعضی ها برای نجات و رهائی از سایه خودشان با تمام نیرو فرار میکردند ! ولی هرکاری انجام میدادند نمیتوانستند از شر سایه خودشان راحت بشوند . حتی سوار اسب‌های تند رو میشدند و به تاخت و چهار نعل میرفتند باز هم سایه آنها بدنبالشان میرفت و آنها را ول نمیکرد . . . .

صبح که از خواب بیدار میشدند چون سایه آنها بطرف غرب می‌افتاد بطرف شرق فرار میکردند تا از دست سایه خلاص شوند . بعد از ظهر که سایه بطرف شرق می‌افتاد بطرف غرب می‌دیدند که سایه آنها عقب بماند !

مدتها زندگی آنها باین طریق میگذشت هر روز صبح به آنها میگفتند :

" هموطنان نجات ما در شرق است ! . . . . "

مردم همه با هم بطرف شرق میدویدند بعد از ظهر که سایه‌ها بر میگشت میگفتند :

" رفقا بطرف غرب برویم چون نجات ما در غرب است . "

جمعیت دوباره بطرف غرب هجوم میبرد . . . .

اما بیفایده... نه از غرب فایده‌ای بود و نه از شرق نتیجه‌ای حاصل میشد مردم از بسکه بطرف شرق و غرب دویده بودند بیشتر درمانده و خسته شده عصبانی‌تر و ناراحت‌تر شدند....

عده‌ای که میدیدند سالهاست بطرف شرق و غرب میدوند و نتیجه‌ای حاصل نمیشود گفتند :

" هموطنان عزیز هر دو عمل شما اشتباه بوده نه بطرف شرق میرویم نه بطرف غرب از همه بهتر اینست وسط شرق و غرب را پیدا کنیم و همانجا به ایستیم !"

مدتی هم اینکار را کردند... هنگام ظهر که سایه‌های آنها کوتاه میشد خوشحال میشدند و می‌گفتند :

" داریم از شر سایه‌هایمان خلاص میشویم"

اما این خوشحالی زیاد دوام نداشت چون سایه آنها اگرچند خیلی کوتاه میشد ولی بکلی از بین نمیرفت... و بمحض اینکه کمی از ظهر میگذشت سایه‌ها دوباره بلند میشد و مردم برای نجات خودشان به شرق و غرب میدویدند...

مردم که از این دوندگی‌های بی‌حاصل خسته شده بودند دوباره شروع به آه و ناله کردند :

" دیگه نمی‌تونیم تحمل کنیم ."

" داریم از بین می‌رویم ."

" بیشتر از این طاقت نداریم ."

این دفعه حاکم از سروصداهای مردم به تنگ آمد و خواب و آرامش او بکلی سلب شد از اطرافیان پرسید :

" این سروصداها دیگه چی‌یه ؟ مردم چی می‌گن ؟"

اطرافیان جواب دادند :

" مردم مدتی از اینکه بطرف شرق و غرب دویده‌اند و نتیجه نگرفته‌اند خسته شده‌اند، بارهای سنگین نامرئی روزیروز بیشتر میشود بهمین جهت دارند شب و روز فریاد میشکند " .

حاکم باز چهل نفر مشاوران خود را به قصر احضار کرد و دستور داد راه حل سریعی پیدا کنند تا مردم از شر سایه‌های خودشان نجات یابند .

باز هم مشاوران چهل روز مهلت خواستند و قرار شد باز هم در این مدت هر روز چهل گونی پسته و مویز برای مصرف آنها تحویل گردد !

مشاوران این بار هم در اتاقهای قصر جا خوش کردند مدت چهل روز خوب خوردند و خوب استراحت کردند و از صبح تا عصر پشتک و وارو زدند !

روز چهارم درها باز شد مشاوران از اتاقها بیرون آمدند و به حضور حاکم شرفیاب شدند . . . .

حاکم که خیلی ناراحت و گرفته بود و ناله‌ها و فریادهای مردم پاک او را کلافه کرده بود پرسید :

"خب چه راه حلی پیدا کردید ؟!"

رئیس مشاوران بعد از تعظیم بالا بلندی جواب داد .

" قربان در سایه عظمت و بزرگواری حضرتعالی مشکلی نیست که حل نشود ! . . . راه حلی که بنظر چاکران حضرتت رسیده کاملاً عملی و منطقی و بدون هزینه است بطوریکه تجربه نشان میدهد سایه اشیاء و اشخاص در تاریکی ظاهر نمیشود بهمین جهت باید اینگونه

افراد را در تاریکی نگهداشت تا از شر سایه خودشان نجات پیدا کنند !!..."

حاکم که خیلی عصبانی شده بود پرسید :

"روزها تکلیف چی یه ؟"

"قربان روز روشن را باید به تاریکی تبدیل کنیم..."

حاکم پرسید :

"چطوری چنین چیزی ممکنه ؟"

"قربان خیلی ساده اس... زیرزمین های بزرگی میسازیم

تمام پنجره ها و روزنه های آن را بروی نور خورشید مسدود می -

کنیم... هرکس که بگوید طاقت ندارم توی این زیرزمین های

تاریک می اندازیم تا از شر سایه خودش راحت شود و طاقت پیدا

کند !"

حاکم نظریه مشاوران خود را پسندید ! دستور داد زیرزمین

های بزرگی بسازند که به اندازه سرسوزن نور خورشید داخل آنجا نشود

تا هرکس که بگوید بیشتر از این طاقت ندارم . و سروصدا راه بیندازد

فورا ! بگیرند خودش را توی زیر زمین بیندازند و سایه اش را بیرون

نگهدارند !!..."

بزودی زیرزمین ها پر از آدمهایی شد که طاقت نداشتند بطوری

که دیگر برای بقیه مردم که از سایه خودشان رنج میبردند جایی

باقی نماند !

حاکم دستور داد زیرزمین های بزرگتری بسازند... بمحض

این که آماده میشد عده دیگری را میگرفتند و توی تاریکی می -

انداختند...

مردم در حالیکه از سنگینی بار نامرئی نمیتوانستند تکان بخورند بهر زحمتی بود تحمل میکردند و حرفی نمیزدند چون می ترسیدند بمحض اینکه باله‌ای بکنند آنها را هم توی تاریکی بیندازند. بهر زحمتی بود سنگینی را تحمل میکردند و صدایشان در نمیآمد تنها حاکم و اطرافیان او بودند که در روی زمین از نور خورشید استفاده میکردند و از سایه خود رنج نمیبردند چون همه چیز برایشان فراهم بود و مانند مردم دچار رنج و ناراحتی نبودند بقیه مردم که رنج میبردند و تحمل میکردند میکوشیدند قیافه خود را خندان و راضی نشان بدهند... سعی میکردند وضع موجود را بپذیرند...

از آن روزه بعد در آن سرزمین آرامش کامل برقرار شد، دیگر هیچکس از سنگینی بارهای نامرئی شکایتی نداشت حاکم هم از آن پس شبها راحت میخوابید و هیچگونه نگرانی نداشت با داشتن مشاوران فهمیده همهی حکام میتوانند راحت و آسوده بخوابند!

### ما ملت پیشرفته‌ای هستیم...!

به عقیده بعضی‌ها سالها پیش در روی کره زمین که مازندگی می‌کنیم غیر از هفت قاره‌ای که می‌شناسیم قاره دیگری وجود داشته اما هیچکس بدرستی نمیداند که این قاره در کجا قرار داشته و مشخصاتش چه بوده؟!...

در این قاره هشتم مردمانی زندگی میکردند که یکی از هزار غم و درد مردم امروز را نداشتند. سرشان توی لاک خودشان بود با دنیای خارج ارتباطی نداشتند و از این همه دانش‌ها و پیشرفت‌های علمی بکلی بی‌اطلاع بودند...

یکروز عده‌ای از مردم دنیائی که ما می‌شناسیم به قاره هشتم مسافرت میکنند وقتی این ملت ناشناس را می‌بینند با تعجب و حیرت می‌گویند:

"ای مردم ناشناس... ما انسانهای دنیای شناخته شده هستیم... آمده‌ایم تا از حال و احوال شما با خبر شویم با کمال تأسف می‌بینیم که شماها خیلی عقب مانده هستید! در این دوران نباید هیچ ملتی تا این حد عقب مانده باشد و دور از قافله تمدن زندگی کند... چطور شده شما اینقدر عقب مانده‌اید؟"

مردم قاره ناشناخته از شنیدن این حرفها عصبانی میشوند و جواب میدهند:

"کی گفته ما ملت عقب افتاده‌ای هستیم برعکس ما خیلی هم پیشرفته هستیم"

"از کجا معلومه شما ملتی پیشرفته هستید؟"

جواب میدهند:

"ما ماهی صید می‌کنیم... حیوانات را شکار می‌کنیم... انسانهای دنیای شناخته شده بزحمت جلوی خنده خود را می‌گیرند و میگویند:

"مردمان پنج‌هزار سال پیش هم این کارها را میکردند...

صید ماهی و شکار حیوانات دلیل پیشرفت یک ملت نیست..."

مردمان دنیای ناشناخته بدون اینکه متوجه لحن مسخره‌آمیز آنها بشوند جواب میدهند:

"ما زراعت می‌کنیم. دامداری ما خیلی پیشرفته‌اس... گله‌های

گاو و گوسفند واسبهای ما در هیچ کجا نظیر نداره . . .  
 انسانها شناخته شده باز هم میخندند و جواب میدهند:  
 "مردمان چهار هزار سال پیش هم همین کارها را میکردند . . .  
 اینها که دلیل پیشرفت نیست . . ."  
 مردمان دنیای ناشناس میگویند:  
 " ما پنبه میکاریم . . . توتون میکاریم . . ."  
 حوصله آدم های شناخته شده از این همه سادگی و خوش-  
 باوری سر میرود و میگویند:  
 "بابا . . . اینکارها را مردمان سه هزار سال پیش خیلی بهتر  
 از شما انجام میدادند . . . معلوم میشه شماها خیلی در اشتباه  
 هستین . . . امر به خودتان هم مشتبه شده خیال میکنید واقعا"  
 ملتی پیشرفته هستید و اینکارهایی که انجام میدهید منحصر به خود  
 شما و دیگران بلد نیستند . . ."  
 مردمان دنیای ناشناس از شنیدن این حرفها به فکر فرو می-  
 روند . . . برای اولین بار دچار شک و تردید میشوند با خردشان به  
 بحث و گفت و گو می پردازند:  
 " راستی نکنه ما عقب مانده هستیم و خود مان خبرنداریم؟! "  
 "ممکنه اشتباه مکنیم و تابحال غافل بودیم . . ."  
 " من حتم دارم حرفهای مردمان دنیای شناخته شده حقیقت  
 داره . . ."  
 از انسانهای دنیای شناخته شده می پرسند:  
 " حالا تکلیف ما چی یه ؟ . . چه کارهایی باید انجام بدیم  
 تا بفهمید ما ملت پیشرفته ای هستیم "

انسانهای دنیای شناخته شده جواب میدهند :

" به کشور ما بیایید به بینید ما چه کارهایی انجام میدهیم شما هم راه تمدن و پیشرفت را یاد بگیرید . . . "

این پیشنهاد مورد قبول واقع میشود . . . عده‌ای از مردمان دنیای ناشناس به کشور شناخته شده سفر میکنند . مدتی در گوشه و کنار کشور شناخته شده مطالعه و بررسی میکنند . بعد به کشور خودشان بر میگردند و به هموطنان خود میگویند :

" ما فهمیدیم چرا آنها پیشرفت کرده اند . . . دلیل پیشرفت آنها اینست که ماشین ساخته اند ما هم باید ماشین بسازیم . . . کشوری که نتواند ماشین بسازد عقب مانده است . . . "

در دنیای ناشناخته هیچکس بلد نبود ماشین بسازد . . . .

آهنگرها را که دستشان با پتک و چکش آشنا بود از چهار گوشه مملکت جمع می‌کنند و آنهایی که به کشور شناخته شده سفر کرده و ماشین را از نزدیک دیده اند آنچه را که از شکل و قیافه ماشین به یادشان مانده برای آهنگرها شرح میدهند و از آنها میخواهند بهر زحمتی شده یک ماشین بسازند تا کشور آنها هم جزء ممالک پیشرفته محسوب شود !! . . . .

آهنگرها شروع به کار میکنند . پس از سالها کار شبانه روزی ماشین آماده میشود . . . آنهایی را که به دنیای شناخته شده سفر کرده و ماشین را از نزدیک دیده اند دعوت می‌کنند ماشین را که ساخته اند به آنها نشان میدهند و نظرشان را می‌پرسند . . .

ماشین دیده ها مدتی با دقت جلو و عقب و بالا و پایین ماشین را نگاه میکنند و میگویند :



" کاملاً " شبیه همان ماشین هائیت که ما دیده‌ایم ...  
آفرین ... احسنت ... بعد از این ما هم میتوانیم ادعا کنیم که  
ملتی پیشرفته‌هستیم ... "

قرار میشود در سرتاسر مملکت اعلان کنند مردم برای تماشای  
ماشین ساخت وطن بیایند جشن بزرگی برپا میشود ... مردم سراسر  
کشور به جنب و جوش می‌افتند ... همه برای تماشای این صنعت ملی  
بطرف پایتخت حرکت میکنند .

هنگام افتتاح جشن یکی از بزرگان بالای کرسی می‌رود و خطاب  
به مردم می‌گوید .

" در کشور ما ماشین هم درست شد ... بعد از این ما هم جزء  
ممالک پیشرفته هستیم و به زودی از آنها هم جلوتر خواهیم رفت . . "

سرودها خوانده میشود ... پذیرائی مفصلی از میهمان‌ها  
بعمل می‌آید ... بعد از اینکه شربت و شیرینی خورده میشود مردم را  
برای تماشای ماشین می‌برند ... در حالیکه همه کف می‌زنند و هورا  
می‌کشند یکی از آدم‌های فضول می‌پرسد :

" فایده این ماشین چی به ؟ این ماشین چه کاری انجام میده ؟ "

بزرگان قوم از این سؤال یکه می‌خورند . به یادشان می‌آید که  
حق با اوست و ماشین باید کاری انجام بدهد . . با اینحال آدم  
فضول را بنام خرابکار و خارجی بازداشت می‌کنند و به زندان می-  
اندازند و از طرفی به فکر چاره می‌افتند ... اما هیچکس اطلاعی از  
کار ماشین نداشت ...

آخر کار یکنفر از آنهائیکه به دنیای شناخته شده سفر کرده و  
ماشین را از نزدیک دیده می‌گوید :

"ماشین‌های آنها چرخ و دنده داشت . . ."  
 سایرین حرف او را تصدیق میکنند و فوراً "دستور میدهند  
 آهنگران چرخ و دنده برای ماشین بسازند .  
 کارگرها که حالا صنعتگر شده‌اند مقداری چرخ و دنده میسازند  
 و روی ماشین سوار میکنند حجم ماشین روز به روز زیادتر میشود اما  
 بیفایده است و ماشین کاری انجام نمیدهد . . .  
 وقتی ماشین به اندازه یک ساختمان چند طبقه میشود دوباره  
 از مردم دعوت میکنند که بیایند و ماشین ساخت وطن را که نشانه  
 پیشرفت و تمدن ملت است تماشا کنند . . .  
 دوباره جشن بزرگی برپا میشود . . . همه جا را چراغانی می-  
 کنند و آگهی‌های بزرگی به دیوارها میزنند . . . مردم دسته . . . دسته  
 می‌آیند و با تعجب و حیرت ماشین ساخت وطن را تماشا می‌کنند و به  
 یکدیگر تبریک میگویند . یکی از بزرگان قوم بالای کرسی می‌رود و  
 میگوید :

" ماشین ما از ماشین آنها بزرگتر و بهتر است "

مردم با کف زدن و هورا کشیدن حرفهای او را تصدیق می‌کنند  
 ولی باز هم یکی از آدمهای فضول میگوید :

" ماشین آنها سیلندر داشت و ماشین ما ندارد . "

فضولباشی را بجرم همدستی با خارجی‌ها و وابستگی او با دشمنان  
 ملت به زندان می‌اندازند ولی چون حرفش حسابی است به فکر می  
 افتند برای ماشین سیلندر درست کنند .

صنعتگران مشغول کار میشوند . . . سالها طول می‌کشد تا  
 سیلندر درست میشود وقتی سیلندرها را روی ماشین سوار می‌کنند

حجم ماشین بقدری بزرگ میشود که توی شهر جا نمی‌گیرد و بازحمت  
 او را به خارج شهر میبرند . . . . !

باز هم مجلس جشن برپا می‌کنند . . باز هم مردم برای تماشای  
 ماشین می‌آیند . . باز هم یکی از بزرگان سخنرانی میکند باز هم یکی از  
 آدمهای فضول به‌کار ماشین وطنی ایراد می‌گیرد :

" ماشین آنها دودکش دارد . مال ما ندارد :

باز هم این آدم خرابکار و جاسوس خارجی‌ها را به‌زندان  
 می‌اندازند و چون حرفش حساب بوده بفکر ساختن دودکش می-  
 افتند . . . .

اینبار ماشین بقدری بزرگ میشود که توی هیچ سالنی جا نمی  
 گیرد! . . . . مردم برای تماشای این اثر صنعتی بزرگ از سروکول  
 هم بالا میروند .

بعد از سخنرانی یکی از بزرگان باز هم یکی از فضولباشی‌ها  
 میگوید :

" ماشینی که ما دیدیم موتورش کار میکرد و با صدای "توکا . .  
 تاکا . . . . توکا . . . . توکا . . " راه میرفت " همه به او اعتراض می‌کنند :  
 " بیخودی افکار هموطنان را خراب نکنید و تخم بدبینی و  
 نفاق بین افراد مملکت نپاشید همچو چیزی ممکن نیست . . . . "

ولی آن شخص روی حرف خودش می‌ایستد :

" شما هرچه می‌گوئید بگوئید . . اگر مرا اعدام هم بکنید  
 مانعی ندارد ولی باید کاری بکنید که ماشین شما کار نکند و راه  
 برود والا به‌هیچ دردی نمیخورد . . . . من باچشم خود دیدم ماشین  
 خارجی‌ها کار میکرد سیلندرها بالا و پائین میرفتند . . دیگ‌ها می

جوشیدند . . . تسمه‌ها می‌گردیدند و ماشین راه می‌افتاد . . . "

مخالفین بالاخره تسلیم میشوند . . .

صنعتگران دوباره شروع بکار می‌کنند و پس از سالها تلاش و زحمت آب دیگ‌ها جوش می‌آید . . . میله‌ها را به سیلندرها وصل می‌کنند سیلندرها را به دنده‌ها . . . دنده‌ها را به تسمه‌ها وصل می‌کنند و چرخ را به حرکت در می‌آورند اما چنان سروصدائی از ماشین بلند میشود که مردم از یک فرسخی مجبور میشوند گوش‌هایشان را بگیرند . . .

با اینحال بزرگان مملکت با دبه غیب می‌اندازند و از این موفقیت بزرگ غرق شادی و سرور میشوند با سخنرانیهای هیجان انگیز به مردم وعده میدهند که راه ترقی و پیشرفت مملکت باز شده و کشور با سرعت فاصله‌اش را با کشورهای بزرگ کوتاه خواهد کرد و بزودی از تمام ممالک جهان جلوتر خواهیم رفت ! ماشین با همان صدای گوشخراش کار میکند . . . مردم هرچه زغال و هیزم دارند برای روشن نگهداشتن ماشین به دولت میدهند و همه غرق سرور و خوشحالی هستند که مملکت بسرعت دارد به دروازه تمدن نزدیک میشود بلکه از آن هم جلوتر میزند ! . . .

ماشین تمام کشتزارها و باغ‌ها را از بین میبرد . گاوها و گوسفند ها را له میکند . . . مردم کم کم از حال و حوصله می‌افتند . . . کار زراعت و کشاورزی را رها میکنند . . . همه در پایتخت جمع میشوند آنها که خوش باورتر هستند در انتظار رسیدن به دروازه تمدن روز شماری میکنند . . . تنها دلخوشی مردم این است که ماشین دارند و از این به بعد جزء ملل مترقی هستند . . .

باز هم یکروز از دنیای شناخته شده به کشور ناشناس میآیند...  
به محض اینکه وارد میشوند و سروصدای عجیب ماشین به گوش آنها  
میرسد سؤال میکند:

"این چه سروصدائی یه؟!"

بزرگان مملکت ناشناخته جواب میدهند:

"صدای ماشینی یه که درست کرده ایم... تاجزء ممالک

پیشرفته باشیم..."

میهمانها میخندند و میگویند:

"این که صنعت نیس... شما از روز اول هم بدتر شده اید..."

بیخودی پول و وقتتان را تلف کرده اید"

بزرگان بدون اینکه از روبروند جواب میدهند:

"این درست شبیه ماشین شماست! می بینید که خیلی هم از

ماشین شما بزرگتره! دودکش و دنده و چرخ و سیلندر و تسمه داره..."

میهمانها سرشان را حرکت میدهند و با تمسخر حواب میدهند:

"درسته... همه چیز داره... از ماشینهای ما هم خیلی

بزرگتره... اما فایده اش چی یه?... ماشین باید کاری انجام بده..."

این صنعت شما برای لای دیوار خوبه!..."

بزرگان دنیای ناشناخته با تعجب می پرسند:

"مگه ماشین باید کاری انجام بده...؟"

"پس چی؟ اگر ماشین کاری انجام نده چرا اینهمه خرج می

کنند؟ شما اینهمه زحمت کشیدید... کشاورزی خودتان را فدا

کردید... دامداری را از بین بردید... همه را فدای ساختن ماشین

کردید بخاطر چی؟"

بزرگان دنیای ناشناخته که نمیخواستند به اشتباه خود اعتراف کنند بالجبازی جواب میدهند:

"کارش را لازم نداریم... همین اندازه که سروصدا می‌کند و تاکا... توکا..." راه می‌اندازد کافی‌یه!...

هدف ما این بود که با ساختن ماشین به ملت بگوئیم، هم کشور صنعتی شده‌ایم و بزودی به قافله تمدن میرسیم، خرج و زحمتش مهم نیست. برای ما فقط این دلخوشی کافی‌یه که ملت پیشرفته‌ای هستیم..."



---

## یکی از ملت ها

---

در یکی از کشورها پیر مرد دانشمندی بود که از شدت ضعف نمیتوانست راه برود چشمانش خوب کارنمیکرد دستهایش می لرزید با اینحال حاضر نمیشد دست از مطالعه و تحقیق بردارد...

هر روز صبح شاگردهایش او را روی کول خود سوار میکردند و به کتابخانه بزرگ شهر میبردند پیر مرد دانشمند تا آخر شب در کتابخانه مشغول مطالعه و تحقیقات علمی بود شب باز هم شاگردانش او را بمنزل بر میگرداندند...

در زیر زمین کتابخانه، کتابهایی بود که از صدها سال قبل کسی دستش به آنها نرسیده بود پیر مرد دانشمند با علاقه و اشتیاق زیادی این کتابها را مطالعه میکرد یکروز کتابی بدستش افتاد که مطالب آن بسیار عجیب و جالب بود...

در این کتاب راجع به سرزمینی بحث شده بود که تا آن تاریخ توی هیچیک از کتابهای تاریخ و جغرافی نامی از آن کشور برده نشده بود.

در این کتاب حتی محل آن کشور که در کدام منطقه جغرافیایی قرار داشته با تمام مشخصات آن چاپ شده بود...

پیر مرد دانشمند از مطالعه آن کتاب غرق تعجب و حیرت شده

و با اشتیاق و علاقه بیشتری به مطالعه آن ادامه داد...  
 نویسنده کتاب ادعا میکرد این سرزمین را به چشم خود دیده  
 است و چنین نوشته بود :

" توی خیابان و میدانهای این شهر وساطن نقلیه پر بود...  
 دکان‌ها و مغازه‌ها همه پر از کالا بودند اما اثری از زندگی دیده نمی  
 شد... نه انسان نه حیوان .. نه پرنده ... هیچ نمونه‌ای از  
 موجودات جاندار به چشم نمیخورد !!..."

عجیب‌تر از همه اینکه حتی یک قبر و یا یک اسکلت آدم و یا  
 حیوان در این شهر وجود نداشت .

من مدت زیادی در این شهر جستجو کردم و برای کشف این  
 معما زحمت کشیدم که بدانم مردم این شهر به چه حادثه‌ای گرفتار  
 شده‌اند و چه پیش‌آمدی کرده که مردم این شهر همگی از بین رفته‌اند  
 و حتی برای نمونه یک نفر باقی نمانده .

پس از مدتی کاوش و جستجو یکروز در دروازه شهر سنگ نبشته‌ای  
 پیدا کردم که همه چیز را برایم روشن ساخت .  
 نوشته این سنگ چنین بود :

" ای بنی آدم . اگر یکروز پایت باین سرزمین افتاد این نوشته  
 را بخوان از سرگذشت ما عبرت بگیر در این سرزمین هم یکروز آدم  
 های خوشبختی زندگی میکردند مردم همه کار میکردند و درآمدشان  
 کافی بود... هرکس می‌کوشید خانه و کاشانه بهتری برای خانواده‌اش  
 بسازد همه خوشحال و خندان بودند... روز به روز جمعیت این  
 سرزمین بیشتر میشد . پس از مدتی بدبختی بزرگی به مردم این  
 سرزمین روی آورد... دودسیاهی آسمان کشور را فرا گرفت ..."



روزهای اول هیچکس متوجه نبود که این دود چیست و از کجا میآید . . . عده‌ای گمان میکردند یکی از کوه‌های مملکت به آشفشانی شروع کرده اما در آن اطراف کوهی وجود نداشت . . .

پس از جستجوی زیاد مرکز دود را کشف کردند . این دود از دهان " بالاتراز همه " بیرون میآمد . . . هر موقع " بالاتراز همه " دهانش را باز میکرد دود سیاهی از دهانش بیرون میآمد و به اطراف پخش میشد . . .

اطرافیان " بالاتراز همه " از ترس و بخاطر احترامی که به او داشتند جرات نمیکردند حرفی در اینباره بزنند . . .

کار به جایی رسید که مردم از شدت دود و سیاهی غلیظی که همه‌جا را فرا گرفته بود یکدیگر را نمیدیدند . . . بین مردم احترام و رعایت حال پیرها و معلولین از بین رفته همه به یکدیگر تنه می زدند . . . بزرگ‌ها کوچکترها را لگد میکردند . . . همه چیز وارنه شده پاها به جای سرها قرار گرفته و معلوم نمیشد کسی زیر دست و پا مانده و کسی روی دیگران افتاده ! ! آنهایی که زیر دست و پا هاله میشدند ، ناله‌هایشان به عرش میرسید . . . خلاصه تمام مردم کشور به جان یکدیگر افتادند و هرکس تلافی ناراحتی خودش را بسرد دیگری در میآورد !

دودی که از دهان " بالاتراز همه " بیرون میآمد روز به روز غلیظ‌تر و سیاه‌تر میشد چون " بالاتراز همه " روی دودها سیر میکرد از پائین خبر نداشت . هر روز همانطور که بالای دودها نشسته بود برای هموطنانش صحبت میکرد و کشور را اداره مینمود ، ملت از شدت دود چیزی نمانده بود خفه بشود . از چشمهای مردم آب میریخت

تحمل این وضع برای هیچکس میسر نبود... همه با تمام قوا می-  
کوشیدند خودشان را از این دود سیاه و خفقان آور نجات بدهند.  
" بالاتراز همه " که روی دودها قرار گرفته و از زیر خبر نداشت  
مرتب میگفت:

" هموطنان عزیز... اگر به من اختیار تام بدهید شما را  
نجات میدهم... "

ملت از گفته‌های " بالاتراز همه " بیشتر به شک و تردید دچار  
میشد... معنی و مفهوم حرفهای " بالاتراز همه " را نمیتوانست خوب  
درک بکند... " بالاتراز همه " چه اختیار تامی میخواست جان و مال  
ملت که در دست اوست دیگر چه میخواهد؟! و تسلیه بزرگان قوم به  
" بالاتراز همه " پیام فرسادند که این اختیار تام چطوری است؟  
بالاتراز همه جواب داد:

" باید سرو صداها خاموش شود... هیچکس صدایش در  
نیاید... مردم کوچکترین اعتراضی نکنند تا من بتوانم کار کنم! "  
اعلامیه‌ای در سرتاسر کشور پخش شد و به تمام مردم توصیه کردند:  
" کسی صدایش در نیاید و اعتراضی نکند تا کارها درست بشود... هر  
کس کوچکترین حرفی بزند بجرم خرابکاری به اشد مجازات محکوم  
میگردد!... "

از آن روز به بعد سکوت محض در سرتاسر کشور برقرار شد...  
مردم از ترس عمال دولت حتی موقع نفس کشیدن سعی میکردند  
صدائی از دهانشان بیرون نیاید.

ولی دود سیاه نه تنها از بین نمیرفت بلکه روز بروز غلیظ‌تر  
و سیاه‌تر میشد صبر و حوصله مردم هم کم‌کم تمام شده و زمزمه‌های

مخالف بگوش میرسید .

دوباره اعلامیه شدیدی منتشر شد که هرکس به کارهای " بالاتر از همه " اعتراض کند به مرگ محکوم میشود . در این اعلامیه اسامی عده ای خرابکار و اجنبی پرست که به سیاست ، " بالاتر از همه " اعتراض کرده و به حبس ابد با اعمال شاقه و مرگ در سیاه چال محکوم شده بودند برای عبرت دیگران چاپ شده بود !

مردم اینبار بیشتر از سابق وحشت کردند و نفس هایشان را بریدند . . . . دیگر هیچکس کوچکترین گله و شکایتی هم نمیکرد مردم بدون سروصدا فشار و خفقان این دود سیاه را تحمل میکردند و حرفی نمیزدند . . . . گاهی از شدت خفگی به سرفه می افتادند و از بسکه سرفه میزدند صورتشان سیاه میشد . . . .

اعلامیه سوم " بالاتر از همه " شدیدتر از سابق منتشر شد . . . . در این اعلامیه دستور داده شده بود که سرفه کردن قدغن اکید است ! چون صدای سرفه باعث میشود که حواس " بالاتر از همه " پرت شود . از این به بعد هرکس سرفه بکند به اشد مجازات محکوم میشود . . . . مردم بهر زحمتی بود جلوی سرفه خودشان را هم میگرفتند و منتظر بودند دود سیاه از بین برود ولی دود روز به روز غلیظ تر و سیاه تر میشد . . . . و زمزمه مخالفت آرام آرام اوج میگرفت . . . . " بالاتر از همه " اعلامیه چهارم را منتشر کرد در این اعلامیه به ملت هشدار داده شده بود فعالیت شبانه خود را موقوف کنند نوشته شده بود . بعلت رفت و آمد شبانه مردم در شهر بالاتر از همه نمیتواند استراحت کند . . . . دستور اکید صادر شده بود از این پس مردم باید از غروب آفتاب تا طلوع روز بعد در کنج خانه بنشینند مردم از ترسشان

این دستور را هم قبول کردند تا بالاتر از همه شبها خوب استراحت کنند فکرش آسوده باشد و بتواند روزها کار کند و دود غلیظ و سیاه را از بین ببرد.

اما دود سیاه روز به روز بیشتر و غلیظ‌تر میشد حالا هر روز تعداد زیادی از کودکان و افراد رنجور و کم طاقت دچار خفگی می‌شدند و عمرشان را به "بالاتر از همه" میدادند . . . .

زمزمه مخالفت‌ها کم کم داشت از گوشه و کنار بگوش میرسید که بالاتر از همه اعلامیه پنجم را منتشر کرد: "این اختلاف نظر و دودستگی مخالف و موافق نمیگذارد بالاتر از همه افکارش را متمرکز سازد و کارها را انجام بدهد . . . از این به بعد همه باید با یک هدف و به یک طرف حرکت کنند".

مردم از ترس اینکه به سیاه چال نیفتند و روزگارشان سیاه‌تر نشود تسلیم شدند همه پشت سر یکدیگر صف کشیدند و بدنبال هم بطرف راهی که "بالاتر از همه" نشان داده بود راه افتادند.

با اینحال دود سیاه دست از سر مردم بر نمیداشت و روز به روز غلیظ‌تر میشد اینبار بالاتر از همه در اعلامیه ششم که انتشار داد مدعی شد که یک‌عده از افراد روشنفکر مانع اصلاحات میشوند و نمیگذارند کارها درست بشود و بمنظور رفاه و آسایش عمومی دستور داده شد که هرکس در هر مقام مخالف باشد دستگیر و به مجازات برسانند از آن روز مجدداً "بگیر و ببند شروع شد . . . بالاتر از همه" تمام روشنفکران و سرجنابانان را گرفت و به سیاه چال انداخت . . در میان این جمع عده‌ای از حکام و مشاوران و دوستان وحتى اقوام خودش دیده میشدند.

با اینهمه باز هم دود سیاه روز به روز زیادتر میشد و ناراحتی

"بالاتراز همه" شدت مییافت... کار بجائی رسید که حتی صدر اعظم از کارهای "بالاتراز همه" زبان به اعتراض گشود... دیگر هیچکس به کارها و حرفهای "بالاتراز همه" اعتماد نداشت و بدستورات او اهمیت نمیدادند... سرو صدای مردم هم بلند شد و ملت از شدت ناراحتی شروع به داد و فریاد و ناسزاگوئی کردند و دست به انقلاب زدند و در زندانها را باز کردند و مظلومات را نجات دادند...

بالاتراز همه که این صداها را شنید و اقدامات ملت را دید چون کاری از دستش ساخته نبود از فرط ناراحتی شروع به خوردن ناخن‌هایش کرد بعد نوبت به انگشتانش رسید... انگشت‌ها که تمام شد گوشتهای تنش را خورد. کار بجائی رسید که فقط سرو صورت او باقی ماند. ولی این سرو صورت خونی در همان حال هم به اطراف میپرسید و ملت را تهدید میکرد که چنین و چنان خواهم کرد... هر بار که دهان او باز میشد دود غلیظی از وسط لبهایش میرون میآمد و به اطراف پخش میشد... یکی از افراد ملت یکروز جرات کرد و به قصر "بالاتراز همه" رفت موهای سربی تن او را گرفت و به میدان وسط شهر برد درگودالی انداخته و رویش خاک ریخت یکدفعه آنهمه دود سیاه و غلیظ از بین رفت... و تمام مردم از شر این دود سیاه و غلیظ راحت شدند. من این داستان را روی این سنگ نوشتم تا اگر یکروز پای بشری بسه اینجا برسد این داستان را بخواند و بفهمد انسان‌ها چطور باید خودشان را از دود سیاه نجات بدهند.

قبر من زیر این سنگ است... کله "بالاتراز همه" راهم پهلوی من خاک کرده اند میترسم در آن دنیا هم از غذاب و آتش دوزخی که به او میرسد در امان نباشم. بقیه سنگ نبشته خوانده نمیشد... حیفا...

---

## مرگ شیر

---

در دورانی نه قدیم و نه جدید شیر پیری بود این سلطان  
پیر جنگل بحدی دچار نخوت و غرور شده بود که می‌پنداشت توی  
جنگل هیچ موجودی قادر به عرض اندام در مقابل او نیست و تمام  
موجودات باید بدون چون و چرا او امر او را انجام بدهند!!...  
دائم با نعره‌های جگر خراشش مبارز می‌طلبید و ادعا میکرد  
- من فرمانده جنگل هستم هرکس کوچکترین اعتراضی بکند  
تیکه پاره‌اش میکنم!...

سایر وجودش جنگل از رجز خوانی شیر پیر دچار وحشت شده  
از ترس نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده بودند... هیچکس را یارای  
مقابله با او نبود همه از کینه و خشم شیر پیر خبر داشتند و بارها  
ناظر در دیده شدن شیرها و ببرهای جنگل به دست او بودند، باینجهت  
حتم داشتند کوچکترین اعتراض به رفتار شیر بزرگ موجب مرگ آنها  
خواهد شد...

به‌مین جهت حیوانات جنگل همه سعی میکردند خود را از سر  
راه او کنار بکشند،

اما این احتیاط‌ها بی‌فایده بود شیر پیر هر روز موضوعی را بهانه

میکرد نقشه‌ها می‌کشید و بهانه‌ها می‌آورد تا یکی از حیوانات را مجرم قلمداد کند و با پنجه‌های پر قدرتش پیکر او را پاره پاره کند و بخورد! . . . .

عادت شیر پیرا این بود که سرو صورت و زبان قربانی‌اش را می‌خورد و بقیه را جلوی شیرهای دیگر می‌انداخت! . . . .  
سایر شیرها رغبتی به خوردن پس مانده شیر پیر نداشتند اما از ترس اینکه مبادا یکروز هم این بلا بسر خودشان بیاید مرحمتی سلطان را با تظاهر به علاقه می‌خوردند و شروع به تعریف و تمجید می‌کردند . . . .

شیر پیر از گفته‌های تملق‌آمیز زیردستان لذت می‌برد و روز به روز مغرور تر میشد . . . . و این فکر بیشتر در مغزش قوت میگرفت "که سلطان بدون رقیب جنگل است و کسی را یارای برابری با او نیست! رفتار خشن و بیرحمانه شیر پیر بجائی رسید که حتی اطرافیان متملق او را هم به ستوه آورد و همه بفکر چاره افتادند . .  
هر وقت شیر پیر برای استراحت به لانه‌اش میرفت شیرهای جوان اطراف هم جمع میشدند ، به مشورت می‌پرداختند و نقشه می‌کشیدند که چطور میتوانند از شر شیر پیر نجات پیدا کنند؟!  
تنها آرزوی حیوانات جنگل این بود که شیر پیر را از بین ببرند و از شر او آسوده شوند اما هیچکس راه اینکار را نمیدانست عده‌ای می‌گفتند :

" باید همه دستجمعی به او حمله کنیم و شیر پیر را پاره پاره کنیم! . . . . "

اما دیگران اعتراض می‌کردند :

" اینکار آسان نیست . . . امکان ندارد ما هنوز به کنار او نرسیده‌ایم که او متوجه نیست ما میشود و آن را که جلوتر از همه هست از بین میبرد ."

" ما باید انتظار بکشیم تا یک روز عمرش بسر برسد و یا حادثه‌ای ناگهانی پیش بیاید !"

شیرهای بیچاره باین امید دلخوش میکردند و انتظار میکشیدند اما این اتفاق نمی‌افتاد و آن روز نمیرسید . . . شیر پیر هر روز پیرتر میشد ولی به همان اندازه دیک طمع و غرورش بیشتر به جوش می‌آمد و مثل آن بود که دلش اصلاً نمیخواست بمیرد .

شیرهای جوان که کاسه صبرشان لبریز شده هرچه فکر میکردند دلیل این جان سختی و علت طول عمر شیر پیر را نمیدانستند باین جهت یکروز دستجمعی پیش فیل سفید که حیوان متفکر جنگل بود رفتند فیل سفید اول از دیدن شیرها ترسید و گمان کرد شیرها برای خوردن او آمده‌اند ، اما وقتی قیافه‌های خسته آنها را دید دانست آمدن آنها علت دیگری دارد . . . وقتی دلیل آن را پرسید یکی از شیرها گفت :

" ای فیل بزرگ و عاقل ما آمده‌ایم از تو چیزی بپرسیم تو از همه ما داناتر هستی به ما بگو به بینم شیر بزرگ که اینهمه عمر کرده چرا نمیمیرد تا ما از شر او خلاص بشویم ؟"

وقتی فیل سفید این حرفها را شنید . اندام بزرگش چنان به لرزه افتاد که شیرهای جوان از گفته خود پشیمان شدند ! ! . . .

فیل سفید با خود گفت :

" شیرهای جوان اسن نقشه را کشیده‌اند که شیر پیر را به من



ظنین کنند " بهمین جهت جواب داد :

" عمر و دولت شیر پیر دست خداوند است و من جز دعاگوئی چیزی نمیدانم . . . "

شیرهای جوان که از وضع فیل سفید متوجه شدند از ترسش این حرفها را میزند گفتند :

" ما خوب میدانیم که تو از ترس این حرفها را میزنی . . . نترس منظور ما فقط خلاصی از شر اوست و مطمئن باش هر کمکی و راهنمایی که بما بکنی مخفی می ماند . . . "

اما فیل سفید نمیتوانست به قول آنها اعتماد کند . . . خوب میدانست در میان آنها نامردهائی هم پیدا می شود که ممکن است کاری دست او بدهند و سرش به باد برود بهمین جهت باز همان حرفهای اول را تکرار کرد :

" خداوند طول عمر و عزت به سلطان ما عطا فرماید . . . "

شیرها از گفته های فیل عصبانی شدند یکی از آنها گفت :  
 " ای فیل بزرگ . . . عقلت را به سرت بیاور و جواب ما را بده . . . ما چند شیر هستیم و میتوانیم در یک چشم بهمزدن به تو حمله کنیم و حسابت را برسیم . . یک دقیقه به تو وقت میدهیم یا جواب ما را بده یا اینکه تو را تیکه تیکه می کنیم . "

فیل سفید وقتی متوجه شد کار از شوخی گذشته و جانش در خطر است بهتر دید که حرف آخر را بزند و حقیقت را بگوید . . . کمی خودش را عقب کشید . . لحن کلامش را تغییر داد و گفت :

" بسیار خوب . . . می گویم بشرط اینکه همانطور که قول دادید بین خودمان بماند . "

شیرهای جوان اطراف فیل سفید جمع شدند و باهیجان منتظر حرفهای او شدند . . فیل سفید شروع به صحبت کرد :

" ای شیرهای محترم جنگل شما که سلاطین آینده جنگل ها هستید بدانید هر قدر از این کارها بکنید شیر پیر هرگز از پای نمی افتد ."

شیرهای جوان با حالت گیجی به صورت یکدیگر نگاه کردند معنی گفته های فیل سفید را نمی فهمیدند و نمیدانستند منظور او چیست و آسهاچکار کرده اند ؟ .

یکی از شیرها به فیل سفید جواب داد :

" ما کاری نکرده ایم ؟! . . ."

فیل سفید گفت :

" ظاهرا " کاری نکرده اید ولی عملا " شما هستید که با کارهای خودتان شیر پیر را به زنده ماندن تشویق می کنید ."

یکی دیگر از شیرها پرسید :

" ما چه کار کرده ایم ؟ "

" شما به او نیروی زندگی کردن تزریق می کنید . . ."

باید ترقی کنیم . از آن روز به بعد شعارها در آن سرزمین تغییر کرد . . وقتی یکنفر داخل قهوه خانه ای میشد می گفت :

— بچه ها باید پیشروی کرد . . .

مردم داخل قهوه خانه جواب میدادند :

— باید ترقی کرد . . .

شوهرها صبح ها که میخواستند از خانه خارج شوند به زن

هایشان می گفتند :

- باید به اوج تمدن برسیم ...  
 زن ها جواب میدادند :  
 - باید پیشروی کرد ...  
 بچه ها هنگام خوابیدن به مادرشان می گفتند :  
 - ماما باید ترقی کنیم .  
 مادرها لبخند میزدند و جواب میدادند :  
 - بعله فرزند ... باید به اوج تمدن برسیم ...  
 سال های دراز این شعارها ورد زبان مردم آن دیار بود ... اما  
 یک ذره نه ترقی میکردند . نه پیش میرفتند و نه به اوج میرسیدند !  
 اصلا " عمل و ابتکاری در بین نبود فقط حرفش را میزدند و به  
 حرف دلخوش بودند ...  
 حوصله مردم کم کم داشت سر میرفت بهمین جهت باز هم سه  
 نفر از روشنفکرها تصمیم گرفتند به خارج مسافرت کنند شاید راه حل  
 این مشکل را پیدا کنند . و راه پیشرفت و ترقی را بیابند ، ایندفعه  
 بررسی و مطالعه آن ها سه سال طول کشید ... پس از بازگشت یکی  
 از آنها می گوید :  
 - من رمز کارها را پیدا کردم با اینکه بگوئیم " باید پیشرفت  
 کنیم "  
 هیچ کاری از پیش نمیره ... باید بدانیم چطور میشود پیشرفت  
 کرد .  
 همه یک زبان می گویند :  
 " صحیح میفرمائید ... با شعار دادن کارها درست نمیشه باید  
 راه کار را پیدا کنیم ... و بفهمیم چطور باید پیش رفت ؟ "

مسافر دومی هم می‌گوید :

– منم مطلب جدیدی یادگرفتم ... اینکه بگوئیم " باید به اوج برسیم " فایده ندارد باید رمز به اوج رسیدن را دانست ... مردم حرف او را تصدیق می‌کنند .

" هزار آفرین ... باید رمز به اوج تمدن رسیدن را دانست .. مسافر سومی هم می‌گوید :

– منم مطلب تازه‌ای کشف کرده‌ام با گفتن اینکه " باید ترقی کنیم " دردی دوا نمیشود ... باید راه ترقی کردن را دانست . مردم همه یک‌زبان می‌گویند :

" کاملا " درست است .. صد هزار آفرین قبل از هر چیز باید راه ترقی کردن را دانست ... "

باز هم شعارها تغییر میکنند ... از آن روزه بعد هرکس به دیگری میرسد بجای سلام و احوالپرسی می‌گوید :

" چطور میشود پیشرفت کرد؟ .. "

طرف جواب میدهد :

" با حرف که ملتی پیشرفت نمیکند ... باید راه پیش رفتن را بدانیم ... "

زن‌های همسایه سرشان را از پنجره‌ها بیرون می‌آوردند و با همدیگر صحبت میکردند :

" آهجی .. باید به اوج تمدن برسیم ... "

" بعله خواهر همه دلشان میخواهد به اوج تمدن برسند اما با حرف که همیشه باید دید چه جوری میتوان به اوج تمدن رسید ... "

آموزگارها وقتی وارد کلاس‌ها میشوند به بچه‌ها می‌گویند :

" بچه‌ها باید ترقی کنیم . . . "

شاگردها جواب میدهند :

" بعله آقا معلم باید ترقی کنیم . . اما راهش را بفرمائید . . . "

آموزگارها بجای اینکه جواب درستی به بچه‌ها بدهند فقط لبخند میزنند چون حتی خود آنها هم راه ترقی کردن را بلد نیستند .

با این ترتیب و با اینکه در تمام مملکت از کوچک و بزرگ ، زن و مرد ، عامی و روشنفکر ورد زبان‌شان اینست که باید پیشرفت کنیم . باید ترقی کنیم . . . باید به اوج برسیم کوچکترین نتیجه‌ای حاصل نمیشود .

باز هم سه نفر از روشنفکرها به کشور دیگری میروند . . .

خیال می‌کنید این قصه تا کی همینطور ادامه خواهد یافت ؟ هیچکس نمیتواند جواب درستی بدهد . . . تا روز قیامت هم این داستان به جایی نمیرسد . . . تا آخر دنیا روشنفکرها به مسافرت خواهند رفت مطالب جدیدی یاد خواهند گرفت به هموطنان خودشان یاد خواهند داد و آنها هم هر روز این شعارها را برای یکدیگر تکرار خواهند کرد اما نتیجه چی ؟ ! . . .

اگر با شعار دادن کارها درست میشه و ملت‌ها پیشرفت می‌کنند ترقی می‌کنند و به اوج تمدن میرسند ما هم حرفی نداریم کوربشه چشم حسود و لال‌بشه زبان بدگوها .

---

## ما انسان‌ها

---

از خیلی پیش‌ها . . . و از خیلی جدیدها . . . و . . . از جلو . . . و . . . از عقب و از آنطرف و از اینطرف از دیروز و امروز و فردا حتی قبل از اینکه من به دنیا بیایم و حتی پس از مرگ من در روی زمین یک شهری بود . . . توی این شهر و میان خانه‌ها یک خانه‌ای بود . . . هرکس این قصه را میخواند و شرح میدهد و گوش میدهد در هر قرن و زمانی که هست فرق نمیکند هم‌هاش یکی است و همه لذت خواهند برد بهر زبانی که نوشته شود و بهر زبانی که بخوانند مفهوم آن یکی است . . .

بالاخره قصه را شروع می‌کنیم مردخانه ساعت هشت از خواب بیدار می‌شوند . . . چشمهایش را با پشت دستهایش مالش میدهد دو سه بار دهن دره میکند . چند بار با مشت‌هایش به سینه‌اش میزند . . . یک دفعه نگاهش به کسی که کنار او خوابیده می‌افتد .

قیافه کسی که روی تخت خوابیده خیلی وحشت‌آور و هولناک است . . . نه شبیه انسان است و نه شبیه حیوان است هیچکس تا بحال چنین جانوری ندیده! در کتابهای حیوان‌شناسی هم تصویری این چنین تاکنون چاپ نشده . . . چشم‌هایش شبیه چشم گاو می‌ش است با این تفاوت که این چشم‌ها روی پیشانی است! . . .

از بینی او که مثل خوک است هنگام نفس کشیدن صداهای چندش

آوری بگوش میرسد! گرش‌هایش شبیه گوش الاغ است... پنجه‌هایش چند برابر بزرگتر از پنجه‌های شاهین است دمی شبیه دم سگاز زیر لحاف بیرون آمده!...

مرد بیچاره خیلی وحشت میکند... دیشب زن او داخل این رختخواب شد و خوابید... مدنی هم راجع به مشکلات زندگی... قرض‌ها و مخارج لازم با هم حرف زدند، ولی حالا هیولائی بجای زنش خوابیده...

مرد بخت برگشته با هزار زحمت خودش را کنترل میکند و می‌خواهد جلوی فریادش را بگیرد اما نمیتواند، هیولائی که روی تخت خوابیده با صدای جیغ مرد از خواب میپرد و میپرد:

– چی شده شوهر عزیزم!؟

آه این جانور مثل انسان حرف میزند با همان صدای زنش حتی صدبار ملیح‌تر و خوش‌آهنگ‌تر!...

وقتی مردمی بیند این هیولای وحشت‌انگیز با لحن و صدای زنش حرف میزند بیشتر وحشت میکنند از تختخواب پائین میپرد میرود گوشه دیوار می‌ایستد...

هیولاهم که تعجب کرده و ترسیده است با تردید و نگرانی از زیر لحاف بیرون می‌آید و آرام بطرف شوهرش میرود.

هیولادر آن لباس خواب صورتی رنگ شکل دیو ماده‌ای را پیدا میکند که آماده حمله است دوتا پستان‌هایش مثل دوتا مشک خالی روی سینه‌اش آویزان شده موهایش مثل موی پیر زنان جادوگر در دو طرف سر بزرگ او پریشان و ژولیده دیده میشود! پنجه راستش را بطرف مرد نیمه جان دراز میکند و میگوید:

" شوهر عزیز چت شده؟! چرا وحشت کردی؟ "

خداوندا چه صدای ملیح و قشنگی دارد؟!

مرد برای اینکه روی این دیوماده را نبیند با کف دست صورتش را می‌پوشاند و فریاد می‌کشد . . .

ناگهان در اتاق باز میشود . . . سه نفر بیگانه بداخل اتاق می‌آیند . . . قیافه آنها از شکل و شمایل هیولا هم ترسناکتر است ، بالا-ته آنها شبیه مار میباشد اما گوش‌های بزرگی دارند و تنشان از پشم های بلندی پرشیده شده و روی دویا راه میروند !

وقتی مرد آنها را می‌بیند طوری وحشت میکند که فریاد درگلوئی او خفه میشود و هرچه تفللا میکند صدا از گلویش بیرون نمیآید . . .

یکی از جانوران بطرف مرد می‌رود دامن او را میگیرد و می - گوید :

" پدر چی شده؟! "

مرد صدای بچه‌هایش را میشناسد با اینحال برای اینکه خودش رانجات بدهد از اتاق بیرون می‌دود . . . مادرش توی اتاق پهلویی است . مرد با وحشت در اتاق مادرش را باز میکند و فریاد میکشد :

" مادر به دادم برس . "

ولی بمحض اینکه چشمش به قیافه مادرپیر هشتاد ساله‌اش می - افتد از ترس به حال اغما می‌افتد .

موجود عجیبی که در گوشه اتاق نشسته شکل گاو پیری است که موهایش ریخته زخم‌های بزرگی تمام بدن او را فرا گرفته و از همه زخم‌ها چرک و خون میریزد ! . . . . .

چشم این موجود روی پیشانی اوست و دهان بزرگش از پشت



گردن بیرون آمده تنها صدایش شبیه صدای لرزان مادر او میباشد که می پرسد :

" چیه پسرم !

مرد با آخرین نیروئی که دارد از اتاق مادرش بیرون میرود . . لباسهایش را با زحمت می پوشد و میخواهد از خانه فرار کند . . دیو ماده و سه تا مارهای عجیب و گاوپیر جلوی او را میگیرند و می پرسند :

" چی شده ؟ چرا جواب نمیدی ؟ . . "

مرد قادر به جواب دادن نیست . . . دیو ماده با تحکم و عصبانیت می پرسد :

" چرا اینجوری بما نگاه میکنی ؟ "

مرد باز هم جواب نمیدهد . .

یکی از مارها دامن مرد را میگیرد و با التماس حرف میزند :

" بابا جان چرا می لرزی . "

مرد با زحمت زیاد فریاد میکشد :

" بروید از جلوی چشمم گم شید . "

مرد خود را از چنگ آنها نجات میدهد و میگریزد . . تا از . .

این بدبختی خلاص شود اما وقتی وارد کوچه میشود با قیافه های

ترسناک و عجیب و غریبی که در عمرش ندیده روبرو میشود !! . .

اینها نه حیوان هستند نه انسان !! روی بدنشان سرکرگدن

است . . دمان مثل مارهای بزرگ است پاهایشان شبیه عقاب است !

بعضی ها تنشان همچون گاو میش و سرشان مثل ببر میباشد . .

عده ای تنشان چون شتر و سر آنها مثل قورباغه است ! . . .

اگر تمام حیوانات باغ وحش های جهان را جمع کنند چنین

جانوران ترس‌آوری توی آنها دیده نمیشود . . .  
 مرد در میان این ترس و وحشت دستهایش را روی صورتش  
 گرفته دوان . . . دوان بطرف اداره‌اش می‌رود .  
 از پله‌های اداره با سرعت بالا می‌رود . . . میخواهد خودش را  
 به جای امنی برساند اما می‌بیند اداره هم پر از همین حیوانات عجیب  
 و غریب است !

داخل اتاقش می‌رود . پشت میزش می‌نشیند زنگ می‌زند مستخدم  
 را صدا میکند یک سیاه‌آدم خوار که بدنش پوشیده از پشم است وارد  
 اتاق میشود و میگوید :

" بعله قربان امری داشتین؟ "

مرد ، حسابی دیوانه زنجیری شده است . . فریاد میکند :

" دارم دیوانه میشم . . "

مستخدم پشم‌آلود می‌پرسد :

چرا قربان دیوانه میشید؟ مگه طوری شده؟ "

صدا همان صدای مستخدم متملق و چاپلوس همیشگی است اما  
 قیافه‌اش چرا اینطوری شده .

مرد برای اینکه روی او را بیشتر نبیند چشمها را می‌بندد و  
 دستور میدهد :

" فوری خانم سکرتر را صدا کنید بیاد . "

" چشم قربان . . . "

خانم سکرتر دختر زیبای بیست و دو ساله‌ای است که "مرد"  
 دیوانه‌وار دوستش دارد عاشق او است اما وقتی در باز میشود موجودی  
 به شکل اسب‌آبی که پوستش به بدنش چسبیده و خیس آب است توی

اتاق می‌آید پاهای او شبیه پای سگ است و دم پشمالودی هم دنبال او روی زمین کشیده می‌شود . . .

مرد فریاد میکند :

"تو کی هستی؟"

جانور چندش آور در حالیکه به میز او نزدیک می‌شود سعی میکند لبخند برند دندانهای بزرگی از دهانش بیرون می‌آید بوی بدی از دهانش بمشام میرسد که حال "مرد" را بهم می‌زند ولی با صدای ملیح و پرناز جواب می‌دهد :

"قربان جنابعالی بنده را احضار فرمودین "

مرد که چیزی نمانده حسابی دیوانه شود از اتاق بیرون می‌دود و به اتاق رئیس می‌رود در آنجا هم موجود ترس‌آور دیگری را می‌بیند که پشت میز نشسته . . قیافه رئیس بقدری وحشت‌انگیز است که "مرد" جرات نمی‌کند وارد اتاق بشود . . . فوراً بر میگردد و فریاد می‌کشد :

"به دادم برسید . نجاتم بدهید ."

میخواهد از اداره فرار کند که یکعده حیوانات عجیب و غریب اطراف او را میگیرند . . . و دستهایش را که تقلا میکند آزاد کند و بگریزد با طناب محکم میبندند دستمال بزرگی را توی دهانش فرو میکنند که کمتر داد و فریاد بکند و به دستور رئیس اداره او را به تیمارستان میبرند ،

توی تیمارستان یک پزشک روانی برای معاینه او می‌آید . .

مرد از بس که فریاد زده صدایش گرفته است با التماس روپوش دکتر را میگیرد و با التماس میگوید :

"آقای دکتر برای رضای خدا مرا از دست این جانوران نجات

بدهید ."

دکتر دست نوازش بسر مرد میکشد و دل‌داریش میدهد :

"طوری نیس ، ناراحت نباش . . ."

مرد جرات پیدا میکند . . .

همانجا روی زمین که افتاده نگاهی به قد و بالای دکتر می‌اندازد

ویکباره از ترس فریاد میکشد :

"خدایا . . . خودت بدادم برس . . ."

صورت دکتر مثل خرچنگ بزرگی است که دنبال طعمه میگردد . . .

مرد دوباره روی زمین می‌افتد و سعی میکند صورتش را وسط دستهای بسته‌اش پنهان کند .

دکتر دستور میدهد طناب‌های دست و پای مرد را باز کنند . . .

وقتی طناب‌ها را باز میکنند و مرد آزاد میشود . . . پشتش را به حاضرین میکند و روبه دیوار می‌نشیند و زانوهایش را بغل میگیرد .

دکتر با لحن دوستانه و آرام بخشی از مرد می‌پرسد :

"چتون شده آقای محترم؟ . . . چه ناراحتی حس میکنید؟ . . ."

مرد که پشتش به دکتر است بدون اینکه سرش را بلند کند

حواب میدهد .

"هیچ دردی ندارم آقای دکتر . . ."

"پس چرا بصورت من نگاه نمی‌کنی؟ . . ."

مرد همانطور که روبه دیوار نشسته تمام وقایعی را که از صبح تا

به حال بسرش آمده تعریف میکند و مرتب اشک میریزد!

دکتر لبخند میزند و سرش را حرکت میدهد :

"فهمیدم . . . درد شما اینست که تمام انسانها را بصورت

جانوران عجیب و غریب می‌بینید؟"

"بعله آقای دکتر... حتی صورت شما بنظر من صورت یک جانور است!"

دکتر به خانم نرس که قیافه‌اش شبیه لاک پشت است دستور می‌دهد:

"دخترم فوراً یک آینه بزرگ بیاورید."

یکی از مستخدم‌ها که شکل گاو است آینه بزرگی برای دکتر می‌آورد... دکتر آینه را جلوی مرد می‌گیرد و بالحن ملایمی به او می‌گوید "لطفاً به آینه‌ای که جلویپتان هست نگاه کنید."

مرد چشمهایش را باز میکند و به آینه خیره میشود از دیدن تصویر وحشتناکی که در آینه است حالش بهم می‌خورد، قیافه خودش ترسناک‌ترین و کثیف‌ترین صورتی است که تا بحال دیده صورتش پر از زخم است و خون و چرک از زخم‌ها میریزد. دندانهایش دراز و بزرگ شده و تا زیر چانه‌اش آویزان است گوشهایش مثل گوش‌های الاغ و چشمهایش هرکدام به اندازه یک فنجان بیرون آمده روی سرش دوشاخ سبز شده و بالاتنه‌اش بشکل سوسمار بزرگی شده است. مرد... طاقت نمی‌آورد. غش میکند و روی زمین می‌افتد پس از مدتی که حالش بهتر میشود با صدای خسته می‌پرسد:

"من کجا هستم؟"

دکتر جواب می‌دهد:

"توی تیمارستان هستید... حالتون چطوره؟ خوب شدید؟!"

مرد که تا حدی آرامش خود را بدست آورده لبخند سردی میزند

و جواب می‌دهد:

"متشکرم دکتر... خوبم..."

دکتر کمک میکند... مرد از روی زمین بلند میشود و روی صندلی مینشیند دکتر میگوید:

"آقای عزیز بعد از این هر وقت بدن‌بال چیزی میگردید اول بخودتان نگاه کنید تنها شما نیستید که به این مرض روانی دچار شده‌اید اکثر مردم دچار این بیماری هستند سایرین را گناهکار و فاسد و زشت میبینند در حالیکه خودشان از آنها زشت‌تر و کشیف‌تر و منفورتر هستند."

مرد از دکتر که با این روش چشمان حقیقت بین او را باز کرده صمیمانه تشکر میکند و از تیمارستان بیرون می‌آید.  
توی راه همه چیز مثل سابق است... انسانها همان شکل و شمایل همیشگی را دارند.

\* \* \*

صدای زنگ ساعت شماته دار توی اطاق می‌پیچد مرد هراسان از خواب می‌پرد... به اطرافش نگاه میکند زنش توی تخت خواب نیست هنوز تحت تاثیر خواب عجیبی است که دیده... تمام تنش لخت و بیحال و کوفته است.

زنش دست و روشسته و آرایش کرده از در وارد میشود و با لبخندی میگوید:

— صبح بخیر عزیزم... امروز خیلی خوابیدی صبحانه حاضر است... بچه‌ها منتظرند...

مرد با تردید و خستگی از جا بلند میشود. دست و رویش را میشوید و لباس میپوشد و سر میز صبحانه میرود.

بچه‌ها سلام میدهند ، مرد بچه‌ها را میبوسد و میرود پشت در  
اتاق مادرش و میگوید :

– حالت چطوره مادر؟

مادرش از توی اتاق با صدای لرزان و شکسته جواب مدهد :

– الحمدالله حالم بهتره .. تو چطوری پسر جان ؟

– منم الحمداله خوبم .. سعی می‌کنم از امروز ببعد خیلی

خوبتر بشوم ... تازه فهمیده‌ام که همه چیز دست خودم‌اس...

اگر می‌خواهیم اطرافیان ما خوب باشند باید اول خودمان را اصلاح  
کنیم .....



---

## یگ عمر دوندگی

---

با اینکه میدانستم قبل از ساعت ۹ اداره‌ها باز نمیشود - مثل همیشه قبل از ساعت هشت به آنجا رفتم . . یکی از مستخدم‌ها مشغول شستن پله‌های جلوی در ساختمان بود و دربان هم توی پیاده رو قدم میزد ، برای اینکه مرانه بینند و اذیتم نکنند رفتم آنطرف خیابان ، کنار دیواری ایستادم و منتظر آمدن روه‌سا شدم . . .

بهمان اندازه که "جن" از "بسم‌اله" میگریزد و وحشت دارد . من از دربان‌ها و مستخدمین ادارات میترسم اینجور آدم‌ها با اینکه خودشان در زندگی محرومیت‌های زیادی کشیده‌اند . با اینحال نمی‌دانم چرا اینقدر مردم آزار هستند !! خدا نکند زورشان بکسی به چربد !!! هیچکس مثل من اینها را نمیشناسد . . چون گمان نمیکنم هیچ آدمی غیر از من "یک عمر" توی ادارات رفت و آمد کرده باشد یعنی درست به اندازه سالهای عمرش !!!

لابد خیلی تعجب کردید ؟ و باورناتان نمیآید ولی عین حقیقت است من ۴۵ سال دارم و درست ۴۵ سال است که هر روز از اول وقت تا پایان ساعت اداری توی دوایر دولتی دوندگی میکنم . . اگر کار مندهای دولت سالی یکماه مرخصی میروند و همراه هم شش هفت روز



غمیت‌های موجه و غیرموجه دارند. من در اینمدت حتی یک ساعت هم از تعقیب قضیه و رفت و آمد در ادارات خودداری نکرده‌ام، می‌گوئید چطور؟ پس گوش کنید...

من صاحب ارثیه‌ی هنگفتی هستم که پرونده آن از زمان سلطنت شاه سلطان سلیم تا بحال در جریان است و هنوز به نتیجه نرسیده! . موضوع پرونده هم عجیب و غریب است. در زمان سلطان سلیم بین دولت عثمانی و همسایه‌هایش جنگ میشود... در آنموقع فرستادن خبر به جبهه جنگ بوسیله کبوترهای فاصد انجام میگرفت چون جد بزرگ ما یکی از کبوتر بازهای مهم آن زمان بود و سرپرستی کبوترهای دولتی را بعهده داشته و خدمات شایانی انجام میدهد، شاه سلطان سلیم فرمانی صادر میکندو "فضله" تمام کبوترهای شهر را به او می‌بخشد...

لابد اطلاع دارید که فضله کبوتر بهترین کود برای پرورش گل‌ها و سبزیجات است و کشاورزها مشتری پرو پاقرص این "محصول" هستند و اگر این ارثیه وصول شود سالیانه رقم سرسام‌آوری استفاده دارد.

جد بزرگوار و کبوتر باز معروف ما هنگام بازگشت از جنگ توی راه عمرش را بشما داد و این ارثیه را برای پدر بزرگم گذاشت... پدر بزرگم قضیه‌را در ادارات مربوطه بجریان انداخت، اما عمرش کفاف نداد آن را به نتیجه برساند...

پدر بیچاره منم از بسکه دنبال این پرونده رفت دق مرگ شد. وقتی پدرم مرد و کار تعقیب پرونده بگردن مادرم افتاد من در شکم آن مرحوم تازه شروع به دست و پا زدن کرده بودم... بعدها هم

که دنیا آدمم مادرم هر روز مرا بغل میگرفت و اینور و اونور دنبال پرونده میرفت . . بعد هم که مادرم مرحوم شد خودم کار تعقیب پرونده را بعهدہ گرفتم .

با این حساب ملاحظه میفرمائید که دروغ نگفته‌ام و یک عمر است توی ادارات رفت و آمد میکنم در حال حاضر هم فقط یک آرزو دارم دلم میخواهد کارم زودتر درست بشود و این میراث فامیلی بدستم برسد تا به اندازه حقوق یکسال این مستخدم ها به آنها انعام بدهم آن وقت میفهمند که من چه آدم مهمی هستم و بیا ببین چه احترامی بمن میگذارند !

در اینحال که کنار دیوار ایستاده و مواظب رفت و آمد کارمند ها بودم . . . قطرات باران شروع به ریزش کرد . . لباس حسابی و گرمی نداشتم . . ته کفشهایم سوراخ بود و آب و گل داخل کفشم میشد . اما از این قسمت ناراحت نبودم فقط میترسیدم اوراق و اسنادی که توی کیفم هست خیس بشود .

سعی کردم کیفم را زیرکتم قایم کنم . . اما این کیف بزرگ و پاره پاره که به چمدان بیشتر شبیه است زیرکتم جا نمیگرفت . . بسرعت راه افتادم تا خودم را زیر طاقنمائی که چند قدم آنطرفتر بود برسانم ، از بدبختی دربان مرا دید . در حالیکه بصدای بلند می خندید مستخدم را صدا زد و مرا به او نشان داد :

– یارو خله بازم اومده . . .

برای اینکه مزاحم نشوند از رفتن زیر طاق نما منصرف شدم و بجای اولم برگشتم . . یکمرد عینکی و لاعراندام از روبرو داشت میآمد . . من هر روز او را میدیدم . . او هم مثل من قیافه و رفتار

مخصوصی داشت ، یک کیف سیاه یکدستش و یک قابلمه غذا دست دیگرش میگرفت و خیلی آرام و بی سرو صدا از جلوی من رد میشد و میرفت توی اداره ...

من تمام کارندهای این اداره را می شناختم . حتی اسم بچه های آنها را میدانستم ، فقط این یکی را نمیدانستم کیست و چکاره است ....

چشمش که بمن افتاد لبخندی زد . . منم بی اختیار بهش سلام دادم . فکر نمی کردم جوابم را بدهد اما ایستاد و بالحن دوستانه ای پرسید :

– چرا دیروز با دربان دعوا میکردی ؟

گفتم :

– شما مگه این دربان ها را نمیشناسین !؟ چشم ندارند هیچکس را به سینند .

پرسید :

– اینجا کاری دارید ؟ ...

– بعله یک پرونده ارشی دارم . خیلی وقته دوندگی میکنم ..

مرد عینکی سر تا پای مرا ورنده کرد و گفت :

– خیس میشی بیائید بریم تو ..

باتفاق رفتیم بطرف اداره سرپله ها یکی از مستخدم ها مرا شناخت ولی من خودم را کاملاً " به مرد عینکی چسباندم و با او رفتم تو ... تا آن روز من متوجه نشده بودم که این ساختمان یک طبقه هم در زیر دارد ...

پشت سر مرد عینکی از چند تا پله رفتم پائین .. آنجا یک

راهرو تاریک بود و چراغ میسوخت. مرد عینکی از جلو میرفت و من دنبالش... اینقدر راهرو طولانی بود که بنظرم رسید رفتیم توی یک ساختمان دیگر...

انتهای راهرو دری را باز کرد، بوی تند آمونیاک به دماغم خورد میخواستم پشت سر او بروم تو پرسید:

– تو کجا میآئی...؟

جواب دادم:

– خودتان فرمودین بیام...

خندید و گفت:

– اینجا مستراحه!!!

خیلی خجالت کشیدم و آهسته و گفتم:

– من خیال کردم اطاق کار شماست...

کیف و قابلمه غذایش را داد دست من و گفت:

– یکدقیقه اینار و نگهدارین تا من بیام...

کیف و قابلمه او را گرفتم و کنار دیوار ایستادم... هیچکس نبود و سرو صدائی بگوش نمیرسید... یکدقیقه‌ای که گفته بود شد پنج دقیقه... ده دقیقه... یکربع... اما از بابا خبری نبود... کارم داشت دیر میشد و نوبت مرا دیگران میگرفتند...

نمیدانستم چکار کنم... اگر کیف و قابلمه غذایش پیش من نبود میرفتم پی کارم، تصمیم گرفتم در را باز کنم برم تو، ولی در از پشت بسته بود... بازم کمی صبر کردم...

باز مدتی گذشت دیدم خبری نشد مجبور شدم در بزنم...

از تو جواب داد:

– بفرمائین تو . . .

گفتم :

– معذرت میخوام مثل اینکه در را از پشت بستید . .

– البته که می‌بندم . . . اینجا مستراحه

– آخه خودتان گفتید " بفرمائین تو " .

– موقعیکه شما در زدید من خیال کردم توی اطاق کارم هستم !

با ناراحتی پرسیدم :

– تکلیف من چیه ؟ چکار کنم ؟

فریاد کرد :

– اینجا هم نمیگذارن آدم راحت باشه !

جواب دادم :

– شما منو ناراحت کردین . این کیف و قابلمه را چکار کنم ؟

– یکدقیقه وایستا آدم !

باز هم مدتی صبر کردم . . نمیدانم برایتان اتفاق افتاده یا

نه . . وقتی آدم مدتی بیک موضوع فکر کند احساس مخصوصی به او

دست میدهد !!!

منهم در این مدتی که بوی آمونیاک به دماغم خورد ، شدیداً

احساس احتیاج به مستراح رفتن پیدا کردم روی یک غریزه طبیعی

دستم را روی شکم گذاشتم و شروع به حرکت پاندولی کردم . . یک

دفعه روی پای راستم می‌ایستادم و یکدفعه روی پای چپم . . سعی

میکردم به اینوسیله خودم را نگهدارم ، در این اثنا از پشت سر

صدائی شنیدم . . از حالتم نتوانستم عقبم را نگاه کنم ولی فهمیدم

دو نفر دارند به اینطرف می‌آیند و صحبت میکنند . .

از پهلوی من که رد میشدند یکی از دیگری پرسید :

- این آقا چرا اینجا رقص گرفته ؟

- چه میدونم . لابد اینجا آب وهواش خوبه !!

برگشتم بیک جوابی به آنها بدهم که مرد عینکی آمد بیرون .  
 ارسکه ناراحت بودم یادم رفت کیغم را بردارم و تپیدم تو . . حتی  
 یادم رفته بود در را ببندم . . در اینموقع یکنفر در را باز کرد و صدا  
 زد .

- سلیمان بیک

با ناراحتی و خجالت گفتم :

- سلیمان بیک اینجا نیس . . خواهش میکنم در را به بندید . .

با اخم پرسید :

- کجا رفت ؟!

از حرف زدنش فهمیدم که سلیمان بیک همان مرد عینکی است

جواب دادم :

- الان آمد بیرون . .

یکدفعه موضوعی به ذهنم رسید " نکنه کیف مرا پرده باشد "  
 مثل دیوانه‌ها پریدم بیرون . . بعله . . کیف حاوی اسناد و مدارک  
 پرونده‌ام مفقود شده و از سلیمان بیک هم اثری نبود . . از دست‌چاکی  
 نمیدانستم چکار کنم . . شروع به داد و فریاد کردم .

- سلیمان بیک . . آقا سلیمان

صدایم توی راهرو می پیچید . . . بطرف درهایی که توی راهرو  
 بود دویدم ولی همشان قفل و روی بعضی‌ها نوشته بود انبار . . .  
 برگشتم از آن آقای که سراغ سلیمان بیک را گرفته بود بهرسم

ولی از او هم خبری نبود ، ته راهرو راه چند قسمت میشد . راهم را هم گم کردم هرچی گشتم نتوانستم پلهای را که پائین آمده بودیم پیدا کنم . . . . به چپ و راست میدویدم . . . اینور میرفتم . . . آنور میرفتم ولی بیفایده بود . دو تا دستم را گذاشتم کنار دهنم و با تمام قوا داد کشیدم :

– سلیمان بیک

ایندفعه از ته راهرو و یکنفر جواب داد :

– بعله . .

رفتم به آنطرف یک آقای چاق و مسن جلوی در ایستاده بود پرسید :

– فرمایشی دارین ؟

– سلیمان بیک را میخواهم .

– بفرمائید خودمم . .

– اونکه من کار دارم شما نیستین .

– با کدام سلیمان کار داری ؟

– نام فامیلشو نمیدونم . .

– پس چه جوری میخواهی پیداش کنی . . اینجا صدتا سلیمان

هس . . .

پرسیدم :

– از کجا برم بالا ؟

– از پلهها . .

– راه پلهها را پیدا نمیکنم .

بادستش اشاره کرد :

– مری ته راهرو . . می پیچی دست چپ . . راهروی روبرو . .  
 دست راست از پله‌ها میری بالا . .  
 راه افتادم ولی هرچه گشتم پله را پیدا نکردم . . آمدم تا  
 دوباره از آن آقا بپرسم ایندفعه در اطاق او راهم گم کردم . . دوباره  
 دستم را گذاشتم جلوی دهم و داد کشیدم ،  
 – سلیمان بیک . .  
 اما اینبار صدائی هم بگوشم نرسید . .  
 در اینموقع مستخدمی که پرونده قطوری زیر بغلش بود از ته  
 راهرو پیداش شد با همه نفرتی که از این طبقه دارم از دیدنش خیلی  
 خوشحال شدم جلو رفتم و پرسیدم ،  
 – سلیمان بیک کجاس؟  
 طوری جدی گفتم که یارو خیال کرد من یک آدم حسابی هستم . .  
 با احترام جواب داد :  
 – طبقه سوم . . دست راست . . در چهارم . .  
 پرسیدم :  
 – پله کجاس . . ؟  
 دوسه قدم آنطرفتر دری را نشان داد :  
 – پشت این در . .  
 تازه فهمیدم چرا تا بحال من پله را پیدا نمی‌کردم . . دو تا  
 یکی پله‌ها را بالا رفتم و تا دربان آمد بخودش بجنبد در اطاق  
 چهارم دست راست را باز کردم و رفتم تو . . اطاق بسیار مجلل و  
 بزرگی بود ، اثاثیه لوکس و قشنگی داشت . بالای اطاق میز بزرگی  
 گذاشته بودند و مرد مسن و شیکپوشی پشت میز نشسته بود .



وقتی چشمش بمن افتاد با حرکت سر تعارفی کرد و با دست  
صندلی را نشان داد :

- بفرمائین ..

زیر لب گفتم "متشکرم" و با احتیاط روی لبه صندلی نشستم ..  
پرسید :

- فرمایشی دارین ؟

- با سلیمان بیک کار دارم .

- خودم هستم بفرمائین

- اونی رو که توی زیر زمین دیدم شما نیستید !  
پرسید :

- چکارش داری ؟ ...

- کیفم را برده ..

با انگشتهاش روی میز شروع به ضرب گرفتن کرد :

- چرا کیفتان را به او دادین ؟ ..

تمام جریان را از اول تا آخر براش شرح دادم با خونسردی  
گفت :

- شناختم .. اون اخلاقش اینه ..

در این اثنا در زده شد، یکنفر آمد تو، رفت کنار گوش آن آقا

و شروع به پچ و پچ کرد ..

گاهگاهی هم زیر چشمی بمن نگاه میکرد .. فهمیدم راجع به

من دارد حرف میزند، و شاید هم به او میگوید " گوش بحرفهای  
این ندید دیوانه‌اس !"

سلیمان برگشت بطرف او و گفت :

- عجب !! راس میگی !!؟
- فهمیدم حدسم درست بوده ، یکدفعه از جام بلند شدم و داد کشیدم :
- قربان بحرفهای اینا گوش ندین .. بیخود میگن .. بامن دشمنن !!
- آقا سلیمان به اون آقا گفت :
- متشکرم .. شما میتونید برید .
- من سرها ایستاده بودم .. نمیدانستم چکار میخواهد بکند ..
- رویش را کرد بمن و گفت :
- خواهش میکنم به نشننید ...
- وقتی نشستم پرسید :
- کیف شما کهنه بود؟
- بعله ..
- توش چی بود؟ ..
- اسناد مالکیتم تو کیف بود .
- انگشت‌هایش را فشار داد و صداهای ترقو و ترقی راه انداخت و بعد پرسید :
- بچه‌کار مشغولی؟
- کارم فقط دنبال کردن این پرونده‌اس ...
- باز هم کمی با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت و گفت :
- ناراحت نشید .. اینجا چیزی کم نمیشه ..
- با هیجان جواب دادم :
- اگر کم بشه خودمو می‌کشم ..

پرسید :

— این اسناد مربوط به چی هست ؟ ”

— داستان خیلی مفصله .. تمام کارمندهای اداره موضوع را

میدونن .. شما را هم تا بحال ندیدم که براتون تعریف کنم ..

خنده‌ای کرد و گفت :

— من تازه به این اداره منتقل شدم ..

— اگه اجازه میدید برای شما هم تعریف کنم ...

سلیمان بیک همانطور که روی میز ضرب گرفته بود با سر اشاره

کرد :

— بگید به بینم ...

اولین دفعه بود که یکنفر با رغبت بحرفهای من گوش میداد

جریان را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم .. آهی کشید و گفت :

— خیلی دلم میخواد میتونستم کاری برات انجام بدهم .

اما حیف ..

از اینکه بیخودی وقتم را تلف کرده بودم خیلی عصبانی شدم

و خشم آلود گفتم :

— پس بیخود اینهمه برات حرف زدم !!؟

— نه ، زیادم بیخود نبود .. وقت گذرانندیم !!!

از عصبانیت مغزم داغ شد ، بلند شدم و بدون خدا حافظی

از اطاق رفتم بیرون توی راهرو چند تا از مستخدم‌ها جمع شده

بودند و از خنده‌ها و اشاره‌هاشان فهمیدم دارند راجع به من

حرف میزنند و مسخره‌ام میکنند ... چون به این حرفها عادت

کرده بودم اهمیت ندادم . همه فکرم پیش کیفم بود . میبایست هر

طوری شده سلیمان کیف بر را پیدا کنم ..

وقتی به طبقه پائین رسیدم ظهر شده بود و کارمندها برای خوردن ناهار میرفتند ، بفکرم رسید سری بسالن غذاخوری بزنم شاید سلیمان بیک را آنجا پیدا کنم .. اما آنجا هم نبود ، ازهر کس هم می پرسیدم نمیتوانست جواب درستی بدهد بالاخره هم یکی از مستخدم ها بازویم را گرفت وهل داد بیرون :

– برو بیرون بابا دل خوشی داری . دیونه بازی در میاری ..

من بازویم را بیرون کشیدم و داد زدم :

– تا کیفم را پیدا نکنم نمیرم بیرون ..

عده زیادی دور ما جمع شدند .. بعضی ها دستور میدادند مرا بیندازند بیرون .. یکعده هم مرا ذیحق میدانستند در این اثنا یک آدم چاق و چله از راه رسید و به آنهائی که میخواستند مرا بیرون کنند حمله کرد :

– شما حق ندارید با یک هموطن اینجور رفتار کنید ..

مستخدم ها مرا ول کردند و پریدند به یارو :

– بتو چه مربوطه فضولی میکنی !

این دفعه نوبت من بود که از او پشتیبانی کنم .. خلاصه یک نیمساعتی هم این کشمکش ادامه یافت بعد که سروصداها خاتمه یافت آن آقا دستم را گرفت و کشید برد توی یکی از اطاقها تشکر کردم و گفتم :

– این خوبی شما را هرگز فراموش نمیکنم ، – ارشیهام راکه

بگیرم انعام خوبی بشما میدم

سؤال کرد :

و شکایت کرد . . . رئیس کارمندا را توبیخ کرد و مادرم را برای کار کردن برد منزل خودش نگه داشت !!!

مادرم تعریف میکرد ، وقتی من سه ساله بودم باز هم مرا توی قنطاق می بست و میبرد توی اداره ها تا ما مورین بچه یتیم را به بینند و دلشون رحم بیاد . . . بیشتر وقتها هم تقاضا ها را بدست می میداد تا بما مورین و روسا بدهم . . .

در آن موقع یکی از ادارت برای اینکه مادرم را از سرباز کند پرونده را باین دلیل که مربوط به جنگ دولت عثمانی با خارجی ها است به ستاد ارتش فرستاد . . .

مادرم با هزار زحمت راهی پیدا کرد تا پیش فرمانده قوا برود ، در آن روز باز هم تقاضائی را که قرار بود به فرمانده قوا داده شود وسیله من تقدیم گردید . . . وقتی پاکت را بدست او دادم خیلی ناراحت شد مرا بغل گرفت و خواست نوازشم کند که چنگ انداختم دو سه تا از مدال های روی سینه او را کندم . ژنرال بقدری عصبانی شد که پاکت را پاره کرد و دستور داد پرونده را بدون اقدام به وزارت کشاورزی بفرستند . . . چون موضوع " فضلہ " مربوط به کشاورزی می- باشد !!!

چند سال بعد مادرم مرحوم شد و پرونده ای ما هم از وزارت کشاورزی به اداره اوقاف ارسال گردید . . . زیرا هر نوع ارشیه ای باید در اداره اوقاف حل و فصل شود !! همینطور که من تعریف میکردم ، ایشان به چرت زدن افتاده بود . . . چشمهایش کم کم کوچک میشد و رویهم می افتاد ، بعد یک دفعه از خواب می پرید و میگفت :

- واه . . . واه . . . واه . . . خب . . . بعدش چی شد ؟

– چه ارشیه‌ای؟

من باز هم داستان را از زمان سلطان سلیم تا نیمساعت پیش برایش تعریف کردم . منکه شرح میدادم یارو قابلمه غذایش را روی میز باز کرد و شروع به خوردن ناهار نمود . . گاهگاهی هم با دهان پر از غذا یک چیزی میگفت که من درست نمی‌فهمیدم . . وقتی داستانم تمام شد گفت :

– راستی هم میراث هنگفتی به ها . .

– بعله . . ولی همه مثل شما باوجدان نیستن . . بجای اینکه کمک کنن . . مسخره‌ام میکنن ، اگر به کارم رسیدگی کرده بودند . . خیلی پیش به پولم میرسیدم وزن و بچهام از گرسنگی و فقر تلف نمیشدند ،

با قیافه تاثرآلود سرش را حرکت داد و گفت :

– علت عقب افتادنش چی بود؟

– شما از من بهتر علتشو میدونید . . در ادارات ما تاکسی رشوه نده کارش درست‌نیشه . . خواهش میکنم شما بخودتان نگیرید بیچاره مادرم که چیزی نداشت رشوه بدهد میرفت توی خانه کارمندهائی که کار پرونده دستشان بود کلفتی میکرد لباس می‌شست . . غذا می‌پخت . . و چون زن خانه‌داری بود و همه کاراژش بر میآمد . مامورین میدیدند که اگر کارش درست بشه میره دنبال کارش بهمین جهت پرونده را بیشتر معطل میکردند . . و هر وقت هم که پرونده از دایره‌ای به دایره دیگه میرفت مامور قبلی یک سرقفلی از مامور جدید میگرفت و مادرم را به او تحویل میداد . .

بعدها که مادرم فهمید روی او معامله میکنند رفت پیش رئیس

هنوز شروع نکرده دوباره خوابش میبرد . . بعضی وقتها هم حرفهائی میزد که اصلاً "ارتباطی به موضوع نداشت . . من شکوت کردم . . او هم سرش را گذاشت روی دستهایش و با خیال راحت شروع به خور و پف کرد !!!

دوباره یاد کیفم افتادم . . گفتم " بروم تا اداره تعطیل نشده کیفم را پیدا کنم . . از در اطاق که آمدم بیرون با همان آقائی که کیفم را برده بود روبرو شدم . . انگار یک چیزی هم طلبکار بود داد کشید :

– بابا کجائی پدرم در اومد از بس دنبال گشتم . . بیا که شانس بلند شده . .

ذوق زده پرسیدم :

– چطور شد ؟

– مدیر کل پرونده‌ها را خواسته . .

او از جلو و من از عقب راه افتادیم . . بعد از پیمودن چند راهرو به قسمت بایگانی رسیدیم . . از اینکه توی راه مستخدمین به او سلام میدادند و برایش راه باز میکردند فهمیدم پست حساسی دارد . . . جریان ملاقاتم را با مدیر کل برایش شرح دادم . . .

توی بایگانی که وارد شدیم همه جلوی پایش بلند شدند حتی بمن هم احترام گذاشتند سلیمان بیک بدون توجه به کارمندها به رئیس دفتر گفت :

– پرونده آقا را مدیر کل خواسته . . زودتر بفرستید پیشش . .

– اطاعت میشه . . .

دو نفر فوراً " برای پیدا کردن پرونده‌ی من بطرف قفسه‌ها

- دویدند . . . رئیس دفتر از سلیمان بیک پرسید :
- به بخشید ها جنابعالی آپاندیسیت دارید ؟
- منظورتان چیه ؟
- واله خودمم نمیدانم . . . مدیرکل جدید دستور داده صورت
- آنهاش را که آپاندیسیت دارند تهیه کنیم . . .
- سلیمان بیک گفت :
- همه آپاندیسیت دارند .
- بعله ، منظور اوناشی یه که عمل نکردند . . .
- مدیرکل اینو برای چی میخاد ؟
- نمیدونم
- سلیمان بیک سیگاری آتش زد و رئیس دفتر از من پرسید :
- پرونده شما راز کجا فرستادن ؟
- از وزارت امور خارجه آمده
- سلیمان بیک پرسید :
- فضله کیونرها چه ارتباطی به وزارت امور خارجه داره ؟
- رئیس دفتر با لحن شوخی جواب داد :
- لابد کیوترهاش خارجی اند . . .
- من بدون اینکه بروی خودم بیاورم که متلک میگویند گفتم :
- نه قربان ، چون مربوط به جنگ با دولت خارجی است پرونده
- را برای اظهار نظر اونجا فرستاده بودند . . .
- پرونده ام پیدا شد . رئیس دفتر خودش پرونده را برداشت
- برد پیش مدیرکل . سلیمان بیک بمن اشاره کرد :
- خودت هم برو اگر توضیحی لازم بود ، بده . . .



ترس برم داشت ، میترسیدم مستخدم ها ادیتم کنند و مدیر کل با این جریان قلبی بمن اعتنا نکند .

سلیمان بیک از قیافه ام موضوع را فهمید گفت :

– منم میام .. هیچ ناراحت نشو .. همین امروز درستش می-

کنیم ..

– زنده باشی .. قول میدم حسابی تلافی کنم ..

سه نفری از اطاق آمیدیم بیرون سوار آسانسور شدیم . رئیس

دفتر کلید طبقه ششم را زد من گفتم :

– قربان اطاقشان طبقه سوم بود ..

سلیمان بیک جواب داد :

– نه خانم مگه توی مغازه های خوار و بارفروشی و داروخانه ها

دیددی هر چیزی که کمتر مصرف داره و به درد نمیخوره توی قسمت

های بالای قفسه ها می چینند .. روسا و مدیر کل ها هم توی ادارات

همین خاصیت را دارند بهمین جهت اطاقشان همیشه در طبقه های

بالا ..

رفتیم پیش سکرترهای مدیر کل تا خیر بدهد و اجازه بگیرد

برویم تو .. سکرتر که خانم خوشگلی بود کشوی میزش را باز کرد کیفش

را در آورد و از توی کیف آینه و شانه و رژوش را پیدا کرد و مشغول

توالت شد ..

سلیمان بیک با لحن شوخی پرسید :

– چرا اینکار ها رو زودتر نمیکنی ؟

– آقای مدیر کل حسودیش همیشه !

سلیمان بیک پرسید :

- این مدیر کل جدید چه جور آدمی به ؟  
 سکرتر خندید و جواب داد :
- همه‌ی مردها یکجور هستی ! همه سروته یک کرباس !  
 رفتیم توی اطاق مدیر کل ، ولی این با آن شخصی که صبح دیده  
 بودم خیلی فرق داشت اصلاً " جواب سلام مرا هم نداد سلیمان بیک  
 مرا معرفی کرد و پرونده را گذاشت روی میزش . . جناب مدیر کل  
 بدون اینکه به پرونده من نگاه کند از رئیس دفتر پرسید !  
 — صورت اونائی را که آپاندیسیت دارند تهیه کردین ؟  
 — بعله قربان . . توی سیصد نفر کارمندهای اداره شش نفر  
 آپاندیسشان را عمل کردن یکنفر هم دو تا آپاندیسیت داره . .  
 سلیمان بیک از مدیر کل پرسید :
- ممکنه بفرمائید این آمار بچه درد میخوره ؟  
 — میخوام یک تشکیلات صحیح در این اداره بوجود بیارم !!  
 بعد رویش را بمن کرد و گفت :
- یک مژده بزرگ هم برای شما دارم . . جواب شما رسیده و  
 میراشی که از چهار پشت تا بحال معوق بوده بشما تعلق گرفته . .  
 آقای مدیر کل مکث کرد و من که از شدت هیجان و ذوق چیزی  
 نمانده بود سکتہ کنم بریده بریده گفتم :
- خداوند بشما عمر بده . .  
 مدیر کل با حرکت سر تشکر کرد و گفت :
- فقط یک چیزی هست . طبق محاسبه وزارت دارائی هر  
 کبوتری بطور متوسط روزانه ۴۸ گرم فضلہ میدهد اگر حساب کنیم  
 که در این شهر بطور متوسط بیست هزار کبوتر آزاد هست و اگر عمر

هرپشت شما را ۳۳ سال حساب کنیم چهار دوره اش میشود ۱۳۲ سال و در اینمدت ۳۶۰۰۰ تن فضله کبوتر میراث بشما میرسد . . . قیمت این فضله ها را اگر از قرار هر کیلو ده لیره حساب کنیم میراث شما بپول امروز در حدود سه ملیون و نیم لیره ارزش دارد . . . وزارت دارائی طبق قانون از این مبلغ هیجده درصد مالیات میخواهد . هر وقت این مبلغ را بپردازید حکم بنفع شما صادر میشود .

مثل آهکی که آب رویش بریزند از هم وا رفتم و گفتم :

– همیشه وزارت دارائی مالیات را از اصل مبلغ کم کند و بقیه اش را بمن بپردازد !

– نه پرونده اینها از هم جداس و دولت مالیات ها را نقد میگیره !

گفتم :

– با این ترتیب مجبورم از تعقیب پرونده صرفنظر کنم . .

مدیر کل خیلی جدی جواب داد :

– حالا دیگه خیلی دیر شده . . پرونده را همیشه مسکوت گذاشت . شما فقط ده روز وقت دارید که این پول را بپردازید والا زندانی هستید . .

از اطاق مدیر کل آمدیم بیرون به سلیمان بیک که مثل آدمهای عزادار دنبال میآمد گفتم :

– کیف مرا بدید ، من بمقامات عالی شکایت میکنم . . .

با قیافه بهت زده ای جواب داد :

– کیف چی . . ؟

– کیفی که توزیر زمینی گذاشته بودم .

– بمن چه مربوطه . . مگه دست من سپردی؟

راستم میگفت من که دست اون سپرده بودم . . سلیمان بیک از این حرف من بقدری ناراحت شده بود که بدون خدا حافظی راهش را گرفت و رفت . . منم که تمام زحمات و آرزوهایم را بر باد رفته میدیدم بسرعت تصمیم خودم را گرفتم با اینترتیب زندگی حتی یک لحظه هم برای من فایده نداشت بهترین راه خودکشی این بود که خودم را در دریا غرق کنم . . .

با قدم های محکم از پله ها پائین آمدم . جلوی در چند تا از مستخدم ها منتظرم بودند ، اما نه بخاطر اینکه مسخره ام کنند و بیندازندم بیرون بلکه همشان صف بسته بودند و برای گرفتن انعام التماس دعا داشتند . .

رئیس مستخدمین آمد جلو و تعظیم کرد :

– شیرینی ما را لطف نمی کنید؟

جواب دادم :

– من سهم را گرفتم . . برید بالا بگیرید . . .

انگار از قیافه گرفته و صدای بغض آلودم جریان رافهمیدند . فوراً از سر راهم کنار رفتند سرم را پائین انداختم و راه افتادم تا بحال با اینهمه زحمت و دوندگی لااقل امیدی به آینده داشتم و همین امید مرا زنده نگه میداشت . اما حالا که امیدم را از دست داده ام بخاطر چه چیز زنده باشم ؟!

بطرف دریا راه افتادم . . هوا خیلی سرد بود و باران هم می آمد . . توی این ازدحام هیچکس از حال من خبر نداشت . . همه شاد و خرم بدنبال کارهایشان میرفتند ناگهان یکنفر جلوی

من ایستاد و سلام کرد . . . ابتدا او را نشناختم و از اینکه میخندید و خوشحال بود خیلی ازش بدم آمد و ناراحت شدم بیش خودم گفتم "حتما" از مامورین دولت است ، چون تمام مامورین دولت مرا مسخره میکردند و بمن میخندیدند . . .

یارو بالحن خیلی دوستانه‌ای گفت :

– خیلی وقته به اداره ما سر نمیزنی . .

– شما کدام اداره هستید ؟

از اینکه فراموشش کرده بودم ناراحت شده و گفتم :

– بابا ایوالله . . مارو ببین که بزای کار توشب و روز زحمت

می‌کشیم ولی خودت اصلا " فکر نیستی . .

ازش معذرت خواستم و گفتم :

– خواهش می‌کنم اصل موضوع را بفرمائید . .

– کار پرونده‌ها تمام شد . . دیوان‌کشور بِنفع تو رای داده

و اصل مدارکت را خواسته . . من مدتی است دنبالتم میگردم . .

گفتم :

– راست میگی یا مسخره‌ام میکنی ؟

خیلی جدی جواب داد :

– چرا مسخره‌ها کنم . . کار اداری شوخی بردار نیس . فوراً"

مدارکت را بیار تحویل بده تا حکم تو صادر بشه . . .

از درماندگی و بیچارگی به دیوار تکیه دادم . . بعد از اینهمه

زحمت و یکمرد دوندگی حالا که کار دارد به نتیجه میرسد مدارکم را

گم کرده‌ام .

باز هم امیدی دردم پیدا شد . . هرچه باشد دنیا زیبا و

قشنگ است خوب از نو شروع جمع‌آوری مدارکم میکنم .. کاری ندارد باید بروم از روزنامه فروش‌های قدیمی چند کیلو روزنامه بخرم مطالب مربوط به این موضوع را از روزنامه‌ها ببرم و روی صفحات کاغذ بحسابم وقتی مدارکم کامل شد دوباره یک پرونده تشکیل میدهم و تقاضای حدیدی به وزارتخانه‌ها میدهم الی آخر...



---

## میراث مقدس

---

در زمانهای خیلی قدیم توی یکی از سرزمینهای کره زمین که مردمش خیلی فقیر بودند و هیچ درآمدی نداشتند پادشاهی بود که به سابقه تاریخی کشورش و خزانه‌اش خیلی افتخار می‌کرد... در خزانه این شاه پرارزش‌ترین امانت‌های تاریخ نگهداری می‌شد... با اینکه هیچکس حتی شاه نمی‌دانست این امانت‌پرارش چیست، از کجا آمده و چه کسی آنرا داخل خزانه گذاشته، با اینحال تمام مردم آنرا چون چشمان خودشان دوست داشتند و حفظ می‌کردند...!

شاه همیشه در نطق‌هایش به اهمیت این امانت مقدس اشاره می‌کرد: "ملت عزیز من اگر ما فقیر هستیم و مثل سایر کشورهای بزرگ ثروت و درآمد کافی نداریم در عوض صاحب پرارزش‌ترین امانت‌های جهان هستیم که از اجداد ما بجای مانده ما هم وظیفه داریم این شئی مقدس را با تمام نیرو حفظ کنیم. این امانت بزرگ متعلق به یک نفر و دو نفر نیست... مال تمام ملت است... همه باید برای نگهداری آن تا آخرین قطره خون خود مبارزه کنیم!..."

مردم ساده‌لوح حرفهای شاه را باور کرده، همه بخصوص جوان‌ها حاضر بودند جانشان را در راه حفظ این امانت تاریخی فدا

کنند! ...

سربازان مسلح شب و روز از خزانه شاه و امانت مقدس پاسداری میکردند و اجازه نمی دادند حتی پرنده‌ای بالای سقف خزانه پرواز کند ...

یکی از روزهای سال را بنام روز سوگند تعیین کرده بودند. هر سال در این روز شاه و صدر اعظم و وزراء و بزرگان مملکت توی خزانه جمع می شدند و به شرافت و ناموس خود سوگند می خوردند که تا آخرین قطره خونشان را در راه حفظ امانت مقدس نثار خواهند کرد! ... پس از سالها و قرن‌ها که این امانت مقدس همچنان با احترام و دقت بسیار حفظ میشد یکی از شاه‌ها دچار وسوسه و کنجکاوای عجیبی گردید خواست جعبه امانت مقدس را باز کند و ببیند این شیئی با ارزش چیست؟

خیلی کوشش کرد این فکر را از مغز خود خارج کند اما نتوانست دلش را راضی سازد ...

بالاخره یکروز برای اجراء این تصمیم تنها بطرف خزانه رفت .. نگهبانها با همه تعصبی که در این مورد داشتند جرات نکردند جلوی شاه را بگیرند .

شاه برای رسیدن به خزانه میبایست از چهل اتاق بگذرد . در اتاق چهل و یکمی صندوق بزرگی بود که در داخل آن هم چهل جعبه تو در تو وجود داشت و امانت مقدس را داخل جعبه چهلمی قرار داده بودند! ...

شاه با دستهای لرزان قفل‌های چهل اتاق را باز کرد و به اتاق چهل و یکمی رسید . صندوق بزرگ را هم گشود و چهل جعبه را هم یکی



یکی باز کرد . . .

هرجعبه‌ای را که می‌گشود طپش قلبش شدیدتر میشد . . . می‌خواست زودتر باین سر بزرگ واقف شود و بداند این امانت مقدس چیست که پدران او اینهمه برای حفظ آن زحمت کشیده و رنج برده‌اند . هنگامیکه آخرین جعبه را گشود نور شدیدی که از امانت مقدس ساطع میشد چشمانش را خیره ساخت . . . تا بحال چنین جواهر پر نوری ندیده بود . مثل شعله یک چراغ می‌درخشید و اطراف خود را روشن میکرد . . . این شیئی مقدس به طلا و پلاتین و الماس و برلیان شباهت نداشت . . . اصلاً نظیری برای آن نمیشد پیدا کرد . . .

شاه بقدری تحت تاثیر قرار گرفت که مثل آدمهای جادو شده بی اختیار دستش را پیش برد و شیئی مقدس را برداشت . مدتی خیره به آن نگاه کرد در یک لحظه به فکرش رسید شیئی مقدس را بر دارد و برای خود نگهدارد . هیچکس که متوجه نیست و نمی‌بیند . . . برای اینکه بعدها هم کسی متوجه این سرقت و دزدی نشود تصمیم گرفت یک جواهر ارزان قیمت بجای آن بگذارد . . . هیچکس که تاکنون شیئی مقدس را ندیده . با دستپاچگی انگشتی الماس خودش را بجای شیئی مقدس گذاشت و جعبه‌ها را قفل کرد . . . در اتاق‌ها را هم بست و از خزانه بیرون آمد . . .

برای اینکه کسی متوجه نشود از آن روز به بعد دستور داد تمام حضار بجای یکبار سالی دوبار سوگند یاد کنند و در این مراسم خودش محکمتر از سایرین سوگند می‌خورد که تا آخرین قطره خونش برای حفظ امانت مقدس خواهد کوشید !! .

صدر اعظم مرد با تجربه و دنیا دیده‌ای بود . . . وقتی شاه

دستور داد روز سوگند بجای یکبار در هر سال دوبار انجام بشود  
 ظنین شد و باین فکر افتاد که امانت مقدس را به بیند...  
 صدراعظم هم یکروز تنها وارد خزانه شد. از چهل اتاق گذشت  
 تا به اتاق چهلویکی رسید... صندوق بزرگ و چهل جعبه داخل  
 آنرا گشود. با دیدن انگشتر الماس داخل جعبه دیگ طمعش بجوش  
 آمد و با خودگفت: "کسی که متوجه نیست و نمی داند داخل جعبه  
 چه چیزی هست من این انگشتر قیمتی را بر میدارم و به جای آن یک  
 تیکه طلا که با جواهرات کوچک تزئین شده می گذارم!"  
 صدر اعظم هم همین کار را کرد... و برای اینکه صداقت  
 خودش را در راه حفظ امانت مقدس نشان دهد اجرای مراسم سوگند  
 را چهار بار در سال کرد و با شروع هر فصل از سال یکروز همه جمع  
 می شدند و با فریادها، سوگند خود را برای حفظ امانت مقدس تکرار  
 میکردند...

هنگامی که یکی از وزراء فعالیتها و فریادهای بیش از حد  
 صدر اعظم را دید دچار شک و تردید شد و با خود گفت:  
 "شاه سالی یکبار سوگند خوردن را دوبار کرد و صدراعظم مراسم  
 سوگند را به چهار بار ترقی داد... حتما "علتی دارد". او هم  
 تصمیم گرفت بهر قیمت که شده وارد خزانه شود و امانت مقدس را به  
 بیند...

بالاخره تصمیمش را عملی کرد. او هم از چهل اتاق گذشت و  
 چهل جعبه داخل صندوق را گشود با دیدن طلای جواهر نشان به  
 وسوسه دچار شد: "من این قطعه طلا را بر میدارم و بجای آن یک  
 تیکه نقره میگذارم کی میداند توی جعبه چی بوده؟" وزیر زیرک هم

تصمیمش را عملی کرد و برای اینکه سرپوش روی دزدی خود بگذارد دستور داد مراسم اجرای سوگند ماهی یکبار اجراء شود! ...

مردم روز اول هر ماه توی میدان بزرگ شهر جمع میشدند سخنرانیهای مهیج و پرشوری توسط شاه و صدر اعظم و وزیر مربوطه انجام میشد... و همه سوگند میخوردند که تا آخرین قطره خون خود را در راه حفظ امانت مقدس اجدادی نثار خواهند کرد! ...

این بار حاکم شهر دچار وسوسه و سوءظن میشد و از اینکه روز سوگند سالیانه اینک ماهیانه شده به شک می افتد و تصمیم میگیرد امانت مقدس را به بیند.

او هم از چهل اتاق میگذرد چهل جعبه داخل صندوق را باز میکند و او هم قطعه نقره را با یک تیکه مس عوض میکند و برای اینکه کشی بوئی نبرد مراسم سوگند را هفته ای یکبار میکند.

سرپرست خزانه که کارش چندین برابر شده و بجای سالی یکبار هر هفته میبایست محوطه خزانه را برای اجرای مراسم سوگند آماده کند به فکر می افتد امانت مقدس را به بیند... او هم تیکه مس را بر میدارد و یک قطعه حلبی جای آن میگذارد و برای اینکه بهمه ثابت کند امانت مقدس را با جان و دل حفظ میکند از آن پس هر روز در حضور مردم سوگند میخورد... .

پس از مدتها یکی از روشنفکران جامعه که از رفتار بزرگان مشکوک شده است برای روشن شدن موضوع تقاضا میکند به ملت اجازه بدهند امانت مقدس را به بینند... هر روز عده ای را اطراف خود جمع میکند و برای آنها سخنرانی میکند:

" هموطنان عزیز سالهاست که ما از این امانت مقدس اجدادی

با جان و دل نگهداری میکنیم ما هر روز به شرف و ناموس خود سوگند میخوریم که در راه حفظ این امانت مقدس تا آخرین قطره خون خود را نثار خواهیم کرد آیا حق نداریم بدانیم این شیئی مقدس چی هست؟ و ما بخاطر چه چیزی اینهمه وقت صرف میکنیم؟ ما که امانت دار نیستیم! بیائید دست به دست هم بدهیم اتاقها و صندوقها را باز کنیم و به بینیم این امانت اجدادی ما چی هست که ما اینهمه برای نگهداری آن زحمت میکشیم؟"

گفته‌های این مرد مثل بمبی که روز روشن منفجر شود همه را به وحشت انداخت. عده زیادی با او همصدا شدند و حرفهایش را تصدیق کردند.

— این حق ملت است... همه حق دارند شیئی مقدس را به بینند و بدانند امانت اجدادی ما چیست؟  
عده کثیری اعتراض داشتند:

— درست نیست امانت مقدس را همه به بینند این امانت شرف ماست، آبروی ماست باید حفظ شود!!

توی این جمع صدای اعتراض شاه و صدراعظم و وزیر و حاکم شهر و سرپرست خزانه که هر کدام گمان میکردند تنها خودشان دزدی و خیانت کرده‌اند و می‌ترسیدند گند کار در بیاید از سایرین بلندتر بود.

مرد روشنفکر را دستگیر کردند و به جرم توهین به مقدسات ملی به دادگاه بردند چون قانونی برای محاکمه او وجود نداشت اول یک قانون نوشتند و تصویب کردند و به استناد همان قانون او را اعدام کردند!...

ولی با کشتن آن مرد کار تمام نشد . . . گفته‌های اوتخم شک و تردیدی در دل مردم کاشته بود که روز به روز رشد میکرد و ریشه میکرد . . . درست مثل گلوله برفی که هرچه جلوتر میرود بزرگتر می‌شود . این فکر و اندیشه هر روز بیشتر در مردم پیدا میشوند ملت امانت مقدس را به بینند؟!

باز هم یکروز مرد دیگری در میان جامعه پیدا میشود و قیام میکند تا بهر قیمتی شده پرده از روی این سر بردارد و حقایق را کشف کند . . . بخاطر اینکه به سرنوشت روشنفکر اولی دچار نشود تصمیم میگیرد بدون اینکه به کسی چیزی بگوید خودش را به خزانه برساند . . . با اینکه شاه و صدراعظم و سایر دزدها برای حفظ امانت مقدس تعداد پاسداران را زیادتر کرده و بیش از سابق می‌کوشیدند کسی داخل خزانه نشود ، روشنفکر دومی موفق میشود تیکه حلبی را بدست بیاورد اما قبل از اینکه از خزانه خارج بشود گیر می‌افتد .

شاه و صدراعظم و وزیر و حاکم شهر وقتی تیکه حلبی را می‌بینند فریاد اعتراضشان بلند میشود :

" امانت اجدادی ما این نبود . . . "

روشنفکر دومی که جعبه حلبی را محکم توی دستش نگهداشته بلندتر از آنها فریاد می‌کشد :

— شما ها از کجا میدانید امانت مقدس این نبوده ؟ اگر این

نیست پس چی بوده ؟ معلوم میشه شماها اصلشو دیدین ؟

هیچکدام از حاضرین نمیتوانند باین سؤال جواب بدهند .

همه می‌فهمند آنچه بجای امانت مقدس گذاشته اند به سرقت رفته . . .

روشنفکر دومی را همانجا خفه میکنند . بعد حلبی زنگ زده را

توی جعبه‌ها میگذارند و درها را قفل میکنند و برای جلب اعتماد مردم قانونی جدید وضع میشود :

مطابق این قانون ملت میبایست هرروز ۲ بار صبح و عصر برای نگهداری و حفظ امانت مقدس اجدادی خودشان سوگند بخورند !  
از مردم عده‌ای این قانون را با سعی و اهتمام و فراوان انجام می دهند و عده‌ای دیگر از میان آنها در پی کنجکاوی و روشنفکرانه خود از آن حلبی‌بوئی می‌برند و در جستجوی اصل آن هستند و به‌همین دلیل یکی پس از دیگری به رحمت ایزدی می‌پیوندند .

---

## این به اون در

---

مرد روی زمین کنار ساختمان خراب شده افتاده گاهی غش میکرد  
و گاهی که بحال خود میآمد، با ناله و شیوه مردم را دور خود جمع  
کرده میگفت :

— زمین مال منه ، ساختمان هم مال منه ، اینهم سندش برای  
شکایت هم یک عالم دلیل دارم !  
جائی را که یارو بنام " مفت آباد " نشان میداد یک آپارتمان  
شش طبقه بود . . . .

" کی ویلای تابستانی منو خراب کرده ؟ . . . "

" کی دستور داده ؟ . . . "

" آخه چرا خراب کرده ؟ . . . "

معلومه که زیر کاسه نیم کاسه ای هست ! . . . "

وقتی حرفش تمام شد و چشمش به ویلای خراب شده چهل ساله اش  
افتاد . دوباره غش کرد !

صاحب آپارتمان روی مردی که غش کرده خم شد و با دلسوزی  
گفت :

" بلند شو برادر ، این دستور قانونه ! و قانون اینطور حکم  
کرده ! . . . "

مرتب او را تسلی و دلداری میداد که بهوش بیاد...  
 "اشتباه بعدا" معلوم میشه، داد و بیداد کردن که درست  
 نیست، اصلا "مال دنیا چه ارزشی داره؟..."

پلیس که شاهد حرفها و کارهای آنها بود گفت:  
 - من از حرفهای شما چیزی نمیفهمم یکی قضیه را بطور مختصر  
 تعریف کنه ببینم جریان چی هست؟  
 مردی که میخواست صاحب ویلا را بهوش بیاورد جواب پلیس  
 را داد:

- چشم آقای پلیس، الان تعریف میکنم. واله...  
 هنوز حرفش را شروع نکرده بود که مرد غشو! فریاد زد:  
 - حرف نزن... مقصر هستی هیچی حالا پر روشی هم میکنی؟  
 آقای پلیس من تعریف میکنم:  
 پلیس جواب داد:

- خیلی خوب هر کدومتون که کمتر دروغ میگه تعریف کنه!  
 مرد غشو شروع کرد به تعریف کردن:  
 - این ویلای خراب شده را که می بینید، چهل سال قبل من  
 باهزار زحمت و بیچارگی ساختم، وقتی این ویلا را می ساختم هیچ  
 کس در اینجا نبود، گفتم روی زمینی که از پدرم بارث مانده یک  
 ویلائی بسازم که هم اینجاها آباد شود وهم بچه هایم که ۹ ماه از  
 سال را در خانه و آپارتمانهای شلوغ شهر مرتب در ناراحتی و زحمت  
 هستند لااقل تابستانها که سه ماه در اینجا هر جور که دلشان می-  
 خواهد، بدونند و تفریح کنند. وقتی پیشنهادم را به خانم گفتم و



قبول کرد ، کار را شروع کردیم .

نقشهاش را از اروپا وارد کردم و در عرض کمتر از یکسال یک ویلای یک طبقه‌ای به سبک فرانسوی ساختم .

یک باغبان هم آوردم که به درخت‌ها و گل‌های باغچه رسیدگی کند .

از آن به بعد تابستانها را در ویلای چون بهشت برین خود و زمستانها هم در خانه کوچک شهریمان میگذرانیدیم . بعد از چند سال تازه مردم به این منطقه سرازیر شدند !

هر کس خانه ما را میدید ارزان و گران ، نپرسیده دور زمینی را خط میکشید و تا سندش را میگرفت فوراً "شروع به ساختن خانه می‌کرد . . .

یواش ، یواش آب و برق و تلفن و اسفالت هم به اینجا آمد و خلاصه در مدت کوتاهی بیابان خشک یک شهر بزرگی شد .

من این آقا را آنوقت شناختم ، تازه از آبادیش آمده بود و دربان آپارتمان پهلویی ما بود . ولی مثل اینکه جای خوابی پیدا نکرده بود چون بمن گفت :

" آقا یک خواهشی از شما دارم ! ویلای شما بیشتر ایام سال خالی است و توی این ویلا باین بزرگی فقط یک باغبان پیر می‌نشیند خواستم خواهش کنم که اگر اجازه بدهید شبها منم در زیرزمینش بخوابم " . . . ؟

جواب دادم :

" والله باید فکر کنم . . .

لطفی کنید اجازه دهید من شبها جائی برای خواب داشته

باشم در عوض منم ویلای شما از گزند دزد و ... حفظ میکنم وقتی هم تابستانها برای تفریح باینجا آمدید، بکارهای بازار رفتن و خرید و ... شما میرسم هر جا که بگوئید برو، میروم و هر کاری که بگوئید انجام میدهم . . . . ."

گفتم :

" اجازه بده فکر کنم بعد بهت اطلاع میدم . . . . "

هنوز وقتی برای فکر کردن پیدا نکرده بودم که فردای آن روز بکنفر دیگر آمده :

" حضرت آقا خواهشی از شما داشتم . . . . "

" بفرمائید خواهش میکنم . . . . "

خودش را معرفی کرد فهمیدم صاحب آپارتمانی پهلویی است .  
گفتم :

" گوشم با شناست بفرمائید . . . . "

" خواستم در مورد آقا مصطفی دربان با شما صحبت کنم . . . . "

تا گفت :

" دربان " دیگر بقیه‌اش را حدس زدم !

" اینجا کسی را ندارد . غریب است ، حتما " ملاحظه کردید که

نه لباس خوبی دارد و نه پول و پله‌ای اگر در زیرزمین ویلایتان باندازه یک رختخواب یا و جا بدهید خیلی صواب دارد ، راه دوری نمی‌رود از قدیم گفته‌اند : " انسانیت کم نمی‌شود " و . . . . . "

وقتی شب‌بخانه رفتم دیدم خانم میخندد ، میرقصد و خیلی

خوشحال است ، هی ناز میکنه و غمزه میریزد !

تعجب کردم ، چون هیچکدام ، از این حرکتها بلد نبودیم !

اگر چه جوانیم ولی با جوانهای امروزی مثقالی هفت سنار فرق داریم!

شاید گفتنش خوب نباشد از روزیکه ازدواج کرده‌ایم تا آلان اولین‌ناز را وقتیکه لباس جدیدی میخواست به سرورویم ریخت! دومی را موقعیکه به یک انگشتر برلیان احتیاج داشت تحویل داد! ولی دیگه این یکی را نمیدانستم واسه چی به؟!

زنم دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:  
 - خیلی خوشحالم که ویلا باین قشنگی داریم ولی نمیدونم چرا دلم هی شور میزنه!  
 - چرا؟

- چیزی نیست... همیشه زمستان را هم همینجا باشیم و به شهر برنگردیم؟

- ما باید آخر هر تابستان به شهر برگردیم، بچه‌ها مدرسه دارند.

- ولی من دلم شور میزنه!...

- آخه چرا؟ واسه چی؟

- فکر میکنم که بعد از رفتن ما ویلا را آتش میزنند یا خراب میکنند!

- باغبان که داریم...

- باغبان فقط یک پیرمردست، یک بچه کوچک هم از عهدش برمیاد، چطور میتواند با دزدها دست و پنجه نرم بکنه؟

- چرت و پرت نگوزن!

- خب شاید هم چرت و پرت باشه ولی خلاصه این فکرها

ناراحت می‌کنه!

منهم به شک افتادم و توی فکر فرو رفتم زخم گفت :  
 - اگر یک نفر دیگر را پیدا می‌کردیم که باغبان تنها نباشه  
 خوب بود . . .

فورا " یاد مصطفی دربان افتادم که فقط باندازه یک رختخواب  
 در زیر زمین جای خواب میخواست گفتم :

- خانم هیچ ناراحت نباش، همین فردا صبح یکی را پیدا  
 می‌کنم، یک آدم غریب هست که بیچاره چند بار هم واسطه فرستاده  
 فقط واسه خوابیدن شبها در زیر زمین باندازه یک رختخواب جا  
 میخواست. زخم با خوشحالی پرسید :

- اسمش آقا مصطفی است ؟ !

- تو از کجا میدونی ؟

اول نمیخواست بگه ولی در اثر اصرار من مجبور شد که اعتراف  
 بکنه . . . معلوم شد یارو قبل از اینکه بمن حرفی بزند .

پیش خانم رفته و از او خواسته که مرا راضی کند . . . بهمین  
 جهت با اینکه موافق بودم مخالفت کردم . و نمیخواستم بهیچ قیمت  
 قبول کنم اما کدام شوهری میتونه با حرفها ، خواسته های خانمش  
 مخالفت بکنه که من دومی باشم . ؟ آنقدر نق زد و اخم و تخم کرد  
 بگه آخر تابستان وقتی میخواستیم به شهر برگردیم ، آقا مصطفی را  
 به ویلا آوردم و کلید ساختمان را بهش دادم . درست نمیدانم از  
 این موضوع چقدر گذشت که از باغبان ما نامه ای بدستم رسید !

" ارباب عزیزم هر چه زودتر خودت را برسان مصطفی دربان  
 کارش بالا گرفته اثاثیه اش را از ده آورده از زیر زمین هم بیرون

آمده و در اطاق میهمانخانه سکونت داره !"

گفتم :

– باید برم ببینم چی شده

اما زخم و ل کن نبود : دستش را انداخت به گردنم و با ناز

و کرشمه گفت :

– عزیزم میخوام ازت یک خواهشی بکنم !

– بگو ببینم چی یه ؟

– نرو ویلا ! اگر هم رفتی به مصطفی چیزی نگو دلش میشکند !

– باغبان نوشته مصطفی اثاثیه‌هاش را از دهات آورده و رفته

توی سالن میهمانخانه زندگی میکنه چطور چیزی بهش نگم ؟ باید

برم اگر اینطوری باشه ادبش کنم !

– مگه چه تقصیری داره ؟

– زیرزمین را ول کرده و رختخوابش را باطاق میهمانخانه

برده دیگه میخواستی چیکار کنه ؟

بیچاره زن از دنیا بی خبرم که آدم ها را نمی شناسد و هی

اصرار میکرد که :

"نرو ... نرو ..."

همینکه خواستم حرفی بزنم ، زخم با قیافه حق بجانبی گفت :

– عزیزم یک ساعت خودت را جای مصطفی بگذار بعد حرف

بزن در این زمستان سرد و پر برف توی زیرزمین مرطوب میشه

خوابید ؟ ویلای به آن بزرگی خالی مانده بگذار این آدم فقیر

و بیچاره جای گرمی بخوابه مگه چی میشه ؟

یک کمی فکر کردم دیدم زخم حق داره لابد وقتی هوا

گرم شد دوباره سر جای خودش برمی‌گرفته و میره توی زیر زمین .  
 ده ، دوازده روز از رسیدن این نامه گذشت که یکروز تلفن  
 زنگ زد . . . گوشی را برداشتم .

باغبان پیر مابود ، بیچاره در تلفن التماس میکرد که :

" آقا فدات بشم زود خودت را برسان . . . "

از دور سرو صدائی بگوשמ میرسید ، پرسیدم :

— اونجا چه خبره ؟

— آقا قیامت شده ! بیا ویلایت را تماشا کن !

— چی شده ؟

— ویلای شما یک مسافرخانه بیلاقی شده ! آقا مصطفی برای

اینکه از تنهائی دلش تنگ نشه یک خانواده هشت نفری را به ویلای

شما آورده !!

— این سروصدا چی به ؟

— آقا مصطفی داره با بروچه‌هاش بازی میکنه ! . . .

زنم که از موضوع خبر دار شد ناراحت شد و گفت :

— دیگه این آدم خیلی پررو و بی‌حیاست باید زودتر اقدام

کنیم .

— آره باید یک‌کاری بکنیم .

— باید یک راه حلی پیدا کنیم که هم آنها در شهر غربت

آواره نباشند و هم ویلای ما خالی بشه .

زنم نزدیکی‌های صبح چاره را پیدا کرده مرا از خواب بیدار

کرد و گفت :

— عزیزم فکری بخاطرم رسیده .

مثل عاشق‌ها جواب دادم :

– بگو عزیزم گوش میکنم !

– اگر یک کلبه‌ای گوشه ویلا بسازیم چگونه ؟

– عزیزم ما که سگ و گربه‌ای نداریم کلبه برای چی ؟

– کلبه را میدهیم آقا مصطفی ، ضمناً " ویلا هم خالی نیست

دماغم راز زیر لحاف بیرون آوردم و جواب دادم :

– نه ، همیشه !

– عزیزم دل منو نشکن در مدت این چهل سال من از تو

فقط یک خواهش کردم اونم قبول نمیکنی ؟

خوب فکر کن یک آدمی که سوراخی برای خودش نمی‌توانست .

پیدا کنه ، اگر بیرونش کنیم با ۸ سر عائله کجا بره ؟

خلاصه طولش ندهم یکبار دیگر بحرف زنم گوش کردم و از

کیسه خودمان کلبه‌ای گوشه ویلا ساختم .

بعد شنیدم که این آقا مصطفی دربان خیلی وقته که کمک

خواستن را کنار گذاشته و از همه آپارتمانها مواظبت میکنه و پول

میگیرد و کلبه گوشه باغ را هم به یک خانواده اجاره داده و کرایه‌اش

را میگیره !

این اواخر چون کارهای من زیاد بود ، فرصت نکردم به ویلا

سری بزنم و وضع ویلا را از همسایه‌هایی که در شهر می‌دیدم

میشنیدم . یکی میگفت :

– آقا مصطفی دربان را ندیدی ؟

– نه ، چه خبر ؟

– برای خودش یک ارباب شده ، از یک طرف دربانی میکنه

از یک طرف خانه و اطاق اجاره می‌ده !  
 گاهی اوقات هم روی تاکسی کار می‌کنه !  
 هنوز از گنجی این خبر مست بودم که دیگری میگفت :  
 - آقا مصطفی همان لباسهای کهنه را می‌پوشد ولی بزودی  
 میلیونر میشود .

گفتم :

- شنیدم دوتا ماشین داره ؟  
 - چی میگی آقا این دو ماشین مال شش ماه پیش بود ، حالا  
 دوتا دیگه هم خریده و روی خانهاش را یک طبقه بالا آورده .  
 از وقتیکه به خانه ییلاقی‌ام سر نزده بودم فهمیدم که آقا  
 مصطفی خانه خریده ، یک طبقه هم روش ساخته من وزنم میگفتیم :  
 - آخیش خیلی خوب شد ، خدا بیشتر بهش بده ، بیچاره  
 در زیر زمین و گوشه‌های باغچه خیلی نراحتی کشید !  
 وقتی نزدیکیهای بهار باغبان ما آمده بود پولش را بگیرد ، حال  
 آقا مصطفی را پرسیدم :  
 - خوب بگو ببینم آقا مصطفی خانهاش را قشنگ درست کرده ؟  
 در جواب گفت :  
 - بیایید تماشا کنید ، شش طبقه بالا رفته !  
 - خودش ساخت یا اینکه ساخته خرید ؟  
 - البته همانطور که میدانستید اولش با اندازه یک لانه سگ بود .  
 - نزدیک ویلا ساخته ؟  
 - خیلی نزدیک . . . ویلای بشما تقریبا " بیست متر آنطرف  
 باغچه .



تازه از خواب غفلت بیدار شدم ، پرسیدم :  
 - نکنه کلبه‌ای را که من برایش ساختم وسعت داده ؟!  
 - آره آقا ، آره ، کلبه‌ای را که شما برایش ساختید کرده یک ساختمان  
 حسابی ! منم هرچه بشما خبر دادم شما هیچ اهمیتی ندادید ، حالا  
 هم دیگه خیلی دیر شده !

خیلی ازش خواهش و تمنا کردم که از ویلایم برود ولی قبول  
 نکرد ، ناچار بدادگاه شکایت کردم که : " روی زمین من ساختمان  
 ساخته ، خواهش میکنم دستور فرمائید خرابش کنند . "  
 دادگاه حق را بمن داد . و دستور تخریب ساختمان را صادر  
 کرد ...

وقتی خیر خراب شدن ساختمان را شبانه با تلگراف شنیدم ،  
 کارهایم را نیمه تمام گذاشتم و باینجا آمدم و حالا می بینم بجای  
 ساختمان آقا ، ویلای من را خراب کرده اند ! ! و من از دست کسی که  
 دستور خراب کردن ویلای من را داده شاکی هستم .  
 آقا مصطفی دربان که صاحب ویلای خراب شده را دلداری و  
 تسلی میداد گفت :

- حضرت آقا جلوی ضرر را از هرکجا که بگیرید منفعت است ،  
 بیا تو از این شکایت خودت دست بکش اینهمه ویلا ، ویلا میگفتی آخه  
 اون ویلا بود ؟ یک ساختمان یک طبقه‌ای که بیشتر نبود !  
 اکیسی که برای خراب کردن آمده بودند یک نگاهی به ویلای  
 شما کردند و یک نگاهی هم به آپارتمان شش طبقه‌ای من ! بفکر افتادن  
 که کدام یکی تقلبی است و بدون اجازه ساخته شده از این جهت  
 کوچیکه را خراب کردند . حالا تقصیر منه ؟

تو شکایت و فلان را بگذار کنار بگو ببینم خسارت این خرابی  
چقدر میشه . من حاضرم بهر دازم !

پلیس تصمیم گرفت این دو نفر را به کلانتری ببرد .  
شاکی که عقب مانده بود ، آهسته ، آهسته ، ناله کنان راه میرفت  
وزیر لب حرفهائی میزد که پاسبان محافظش گفت :

— آقا میشه منم یک خواهش از شما بکنم ؟

— منکه بیچاره شدم چی یه ؟

— این کاری نیست که در دادگاه یا کلانتری حل شود اجازه  
بدهید در روی این زمین شما منم یک ساختمان بسازم !

قول میدم اگر بعد از دو سال ساختمان ۶ طبقه او در کنار آسمان  
خراش من شکست نخورد و اکیپ های بازرسی مال او را خراب نکردند  
یک تف بینداز توی صورت من !! یا اله قبول کن ...

هم یک غریب را صاحب خانه کردی و هم انتقامی از این بی  
وجدان میگیری !!!.....

مرد خسارت دیده فوری قبول کرد انتقامی بهتر از این نمیشه  
از قدیم گفتن با هر دستی که بدی با همان دست می گیری .

---

## فکرت برای نجات مملکت بکنید

---

کیف و روزنامه‌اش را روی میز مرمری بزرگ و ریاست مآبانه‌ای که توی دفتر اختصاصی کارخانه‌اش بود انداخت و درحالیکه میخواست پشت میز بنشینید از سکرتر زیبایی که حلوی میزایستاده بود پرسید:

– کارگرها سرکار حاضر شدن یا هنوز نق میزنند؟!

خام سکرتر با لبخند حزن آلود و مقر و اطواری که می‌کوشید وانمود کند متاثر است جواب داد:

– متأسفانه هنوز سرکار حاضر نشدن .

آقای احسان با منت محکم روی میز کوبید و داد کشید :

– منکه بیشتر شرایط آنها را قبول کردم . . دیگه چی دردی

دارن ؟

– پیغام مرستادن تا قبول کلیه شرایطشان در اعتصاب باقی خواهند ماند .

آقای احسان از شدت ناراحتی سیگاری آتش زد ، دودش را بالا فوت کرد . دیگه شتر از این طاقت نداشت . . . دوهفته میشد کارگرها اعتصاب کرده بودند . . .

کارگری که ده سال پیش روزی ده لیره دستمزد میگرفت . حالا سی لیره میخواست! . . .! . . . این غیرممکنه . . . کشوری که عقب مانده

با این وضع هرگز نجات پیدا نمیکنه!!...  
با ناراحتی یک پک دیگر از سیگارش کشید، باید یک فکر اساسی  
کرد!...

"اگر نتوانیم راه حلی پیدا کنیم صنایع کشور از بین میرود."  
هرچقدر فکر کرد عقلش بجائی نرسید... بخاطر نجات کشور  
و پیشرفت صنعت در مملکت تصمیم گرفت چند نفر از کارگرها را  
اخراج کند!

اسم سی...چهل...تا از کارگرها را روی کاغذ نوشت ولی  
اعصابش آرام نشد به فکرش رسید کارخانه را مدتی تعطیل کند، اما  
اینکار هم عاقلانه بنظرش نرسید...

دستور داد یک قهوه کم شیرینی برایش آوردند... اما قهوه  
هم در آرامش اعصاب او اثر نبخشید!...  
زیر لب شروع به قر... و قر... کرد:

"اختلافات کارخانه ها از اختلافات کشور بوجود میآید...  
عامل اصلی اختلافات در کشور از ضعف قانون و خرابی انتظامات  
است برای نجات کشور باید کارها از صدر تا ذیل تغییر کند، این  
تغییرات اول از خود من باید شروع شود!... هر چه زودتر بهتر."  
راننده اش را صدا زد و دستور داد ماشین را عوض کند.

— مدل این ماشین قدیمی شده... فوراً آن را با یک ماشین  
آخرین سیستم عوض کنید!

بعد هم با سکرتر زیبایش برای گذراندن تعطیلات آخر هفته  
به کنار دریا میرود تا سر فرصت فکری برای نجات کشور بکنند...  
دوتا دختر دانشجوی جوان که دوست مجروحشان را که در

متینگ بزرگ حزبی چاقو خوردن با زحمت به بیمارستان می‌رسانند و در حالیکه مثل ابر بهار از چشم‌های سبز و سیاهشان اشک خورده به بحث می‌پردازند!

"همه‌اش تقصیر سود جویان و محترکین است... ایسها نمی‌خواهند مملکت نظم و آرامش داشته باشد... جوانان را بجان یکدیگر می‌اندازند آب را گل آلود می‌کنند تا ماهی بگیرند..."

دختر چشم سبز و مو بور مثل ترقه‌ای که منفجر شود خودش را وسط انداخت و گفت:

"آنها خیال می‌کنند می‌گذاریم راحت باشند... اگر به قیمت جان ما تمام شود باید کشور را نجات بدهیم..."

یک عده جوان و بیکار که اطراف آنها جمع شده بودند شروع به کف زدن و تشویق دخترها کردند.

"زننده باد روشنگرهای جوان..."

دختر چشم سیاه با لبخند از جوان‌ها تشکر کرد و گفت:

— من قول میدم برای نجات کشور تا آخرین قطره خونم مبارزه کنم!

دختر چشم سبز هم گفت:

— حرکت برای آزادی کشور..."

دخترها موهایشان را شانه زدند... توالیشان را تجدید کردند و باد و تا از جوان‌ها به سینما رفتند تا بعداً با اعصاب آرام راهی برای نجات کشور پیدا کنند.

رهبر حزب مخالف با حرارت نطق می‌کند .  
 " داریم غرق می‌شویم ... دردهای مردم به اندازه کوه شده  
 است . "

روزی هزار هانامه بدست رهبر حزب میرسید . . اکثر موکلین  
 می‌پرسیدند : " چرا حزب حلوی‌خلاف‌های دولت را نمی‌گیرد؟! "  
 " چرا یک تصمیم قطعی در مقابل ظلم و جور حاکم گرفته‌ نمی  
 شود? .. "

بعله این قوانین پوسیده و بی‌نظمی و هرج و مرج مملکت را  
 بطرف نیستی و نابودی می‌کشد . . . . باید کشور را نجات داد . .  
 رهبر حزب مخالف با اشاره‌منشی مخصوص نطقش را ناتمام  
 گذاشت .

به موکلین قول داد در صورتیکه دوره آئینده انتخاب بشود تا  
 پای جانش می‌کوشد راهی برای نجات کشور پیدا کند .  
 بعد هم برای مذاکره و عقد قرار داد با پیمانکار بزرگی که حاضر  
 بود در مقابل انجام کارش مخارج انتخاباتی رهبر حزب را بپردازد  
 به دفتر مخصوصش رفت و در را از تو قفل کرد .

\* \* \*

زن حسین بافنده که چند دقیقه پیش کتک مفصلی از شوهرش  
 خورده بود . در حالیکه گریه می‌کرد از وضع مملکت شکایت داشت  
 - بمن چه مربوطه وضع مملکت خرابه و کار و کاسبی نیست! !  
 من چه گناهی کردم به تو زور گفته‌اند . . . الهی دستت بشکنه  
 مرد! بیرون خانه عصبانی میشی چرا تلافیشو سرمن در می‌آری؟!  
 حسین بافنده که دست و پاش می‌لرزید به سرزنش دادکشید :

– پاشو یک قهوه برای من درست کن . .

– قهوه نداریم . . .

– چائی دم کن . .

– چائی هم تمام شده . . .

– لااقل یک قند و آب گرم بهم بده . . .

– قند و شکر کجا پیدا میشه؟! .

حسین آقا روی تخت چوبی دراز کشید و با کینه و عصبانیت

شروع بحرف زدن کرد :

"مملکت داره از دست میره . . . بیرون کردن کارگرها و بیکار

کردن کارمندها بهانه‌اس . . . دیگه بیشتر از این زور و ظلم و فشار

نمیشه . . برای نجات کشور باید اول جلوی حق‌کشی و زور گوئی‌ها

گرفته بشود . . ."

حسین آقا چاقوی آشپزخانه را برداشت و بحان زنش افتاد تا

بعدا " راهی برای نجات کشور پیدا کند .

\*\*\*

عده‌ای از روستائیان توی قهوه‌خانه آبادی جمع شده و بحث می

کنند ، داعی حسن می‌گوید .

– مملکت داره از دست میره ما توی قهوه‌خانه لم داده‌ایم و تماشا

می‌کیم . . .

قدرت نعلبند حرف داعی حسن را تصدیق می‌کند :

– مملکتی که کشاورزی او روز به روز خرابتر میشه . معلومه که

از دست میره .

آقا رجب کاغذی از جیبش بیرون میاره و به مرد جوانی که پهلویش

نشسته میدهد .

– تریخدا این کاغذ را بخوان . .

مردحوان نامه را " هجی " می کند .

" انگورهائی را که فرستاده بودین فروختم پس از کسر مخارج میدان داری و کرایه ماشین و باربری پول صندوق و کمیسیون و عوارض مربوطه هفتاد و پنج لییره باقیمانده است که به حساب مطالبات شما منظور گردید "

فدرت نعلبند فحش آبداری نثار روح پدر و مادر وزیر کشاورزی میکند و می گوید :

– می بینید یک سال زحمت کشیدم . . . کلی خرج کردم یک ماشین انگور فرستادم بازار . . . باقیمانده اش هفتاد و پنج لییره شده . . . اگر تمام این پول هم منفعت باشه چی میشه !

حاحی عمو سرش را حرکت میدهد :

– برو شکر کن یک چیزی هم بدهکار نشدی . . . من یک ماشین هندوانه فرستادم شهر . . . پول کرایه اش را در نیاورده و مبلغی هم بدهکار شدم .

کدخدا علی سرفه ای می کند و می گوید .

– بابد تا دیر نشده کشور را نجات بدیم .

محمد حزبی تصدیق می کند .

– باید کار را از پایه درست کنیم . .

دورموش چراغ ساز می پرسد :

– پس چرا معطل هستید . . . زودتر اقدام کنید .

کامل خرکچی جواب میدهد :



– بهتره فعلا " شش نفری یکدست ورق بازی کنیم بعدا " در  
سر فرصت یک فکری هم برای نجات کشور خواهیم کرد .



---

## سنفونی بند گفش!

---

مجرم لاغر و کوتاه قدی مثل جوال توخالی در گوشه مسلول  
انفرادی شماره چهار افتاده . سه روزه که اینجا است . از سرما و از  
همه مهتر تنهائی نیمه جانش کرده ...

سلول شماره چهار ۳ متر طول ، ۲ متر عرض و ۲/۵ متر ارتفاع  
و رویهمرفته پانزده متر مکعب حجم دارد .  
سلول شماره چهار پنجره ندارد . در سلول شماره چهار خبری  
از پول نیست .

موقع انداختن مجرم به سلول شماره چهار کراوات ، شلوار ،  
کمر ، ساعت ، زنجیر کلید حتی بند گفش . هایش را هم از او گرفته  
بودند برای اینکه در سلول خودش را با اینها دار نزند . قلم  
خود نوپسش را باسنجاقی که زیر یقه کت وی بود گرفتند که مرتکب  
قتل خویش نگردد ! ...

مجرم سلول شماره چهار باید زنده بماند .

سه روز بود که از نور خیری ندیده بود . زمان و شب و روز  
برایش مفهومی نداشت ...

مجرم سلول شماره چهار از ساعت بی خبر بود . سه روزه که  
اینجا افتاده فقط این مدت در نظر وی پنج یا ده روز جلوه میکرد .

مجرم سلول شماره چهار خم شده بخود می پیچید و در دریای درونی خود غوطه ور بود .

سلول شماره چهار دری دارد که دارای دریچه‌ای بعرض و طول یک وجب بود و بصورت کشو باز و بسته می شود .

این دریچه یک وجبی هم ارتباطش با خارج بوسیله سیم توری قطع میگردد .

نگهبان سلول شماره چهار زود زود داخل را از این دریچه کنترل می کرد و دوباره می بست .

مجرم لاغر تکیده سلول شماره چهار در حالیکه از سرما و ناراحتی بخود می پیچید برای گربه اش که در منزل بی آب و گرسنه مانده بود فکر می کرد . او فکر میکرد ، دریچه کنترل باز و بسته می شد .

فکر می کرد چند گلی که دارد از بی آبی خشک خواهد شد . دریچه باز میشد " چات ... "

مجرم سلول شماره چهار در حالیکه پاریس را ندیده بود آنجا فکر می کند .

" چات ... خودش ... گل ... پاریس ... چات ! ...  
گل ... چات ! ... "

در حالیکه افکارش زیادتر می شد صداها بنظرش بلندتر می رسید . کوچکترین صدا در مغزش مثل غرش خرابکاری زلزله و وحشتناک منعکس می شد .

" چات ! ... " کلید الکتریک خارج باز شده بود .

لامپ ۱۰ شمعی سلول شماره چهار روشن شد . روی لامپ

غبارآلود باسیم توری احاطه شده بود و نور خیلی کمتر از ۱۵ شمع میداد .

در سلول شماره باز شد . کسی که داخل سلول شد پلیس مخفی بود . پلیس بلند بالا و تنومندی . دوباره در بسته شد .

مجرم از گوشه‌ای که خم و پیچ شد ، باو برخاست . مدتی روی هم نگاه کردند . مجرم بطور نامعلومی سرفه کرد پلیس هم سرفه کرد . مجرم با صدای نیمه جانی باز هم سرفه کرد . . . . پلیس از پرده بالاتری سرفه کرد . مجرم باز هم یواشکی سرفه کرد . پلیس با صدای بلندتری سرفه کرد .

هر سرفه مجرم را سرفه قوی‌تر پلیس قطع میکرد . پلیس بقدری بلند سرفه کرد که دیگر مجرم ساکت شد .

بعد بهم نگاه کردند . پلیس بقدری خشن نگاه کرد که دیگر مجرم نگاهش قطع شد . مجرم سرش را پائین انداخت .

پلیس اطراف مجرم چندین بار دور زد . بعد از اینکه از بالا بیائین و از پائین بیالا و راندازش کرد با صدای نرمی :

— سلام . . . گفت .

مجرم متوحش

— سلام . . .

پلیس با صدای شرم‌آلودی پرسید .

— اسمت چیست ؟

— مویترا

— بلی ؟

دوباره جمع و حور شد و فریاد زد :

— ها؟

— مویترا

مدتی ساکت ماندند . پلیس دستهایش را که به عقبش زده بود پائین انداخت . در حالیکه مجرم را از بالا نگاه میکرد . دو قدم عقب تر رفت و با صدای شیرینی شروع به صحبت کرد :

— من هنوز یکهفته است که پلیس شده‌ام . . . و مهمترین کاری که برایم محول شده شما هستید . . .

رفتارش چون همدردی دوستانه بود :

— بهیچ یک از سئوالاتی که از شما شد ، جواب نمی‌داده‌اید . برایم چنین گفتند : بمن گفتند او باید حرف بزند بمن خواهید گفت : شرح خواهید داد .

هر دو تایشان ساکت شدند . . .

— باید بمن شرح بدهید . . . می‌فهمید آقای . . . آقای . . .

چی بود؟

— مویترا

— آقای مویترا باید بگوئید ، باید واضح بکنید . . . چون این وظیفه‌ای است که بمن داده شده . این اولین کار مهم من است . باید موفق بشم . مرا می‌فهمی؟

مدتی ساکت شدند . . .

— خواهش می‌کنم ساکت نباشید . مرا درک کنید . بفهمید . . .

والا . . .

چطور بگم . مجبور خواهم شد که شما را وادار بصحبت بکنم . می‌خواهم به چنین عملی اقدام کنم . . .

فهمیدی؟

باز هم مدتی ساکت شدند.

— مرا بکاری که نمی‌خواهم بکنم مجبور نکنید آقای... چی

بود؟

— مویترا

— آقای مویترا خواهش می‌کنم متوجه باشید لطفاً صحبت

بکنید...

من شما را اصلاً نمی‌شناسم. نمی‌دانم چه کسی هستید. اولین دفعه است که شما را می‌بینم. شما هم همچنین... آشنا نیستیم که...

کتک کاری آدمی که دفعه اول دیده‌ام و تازه آشنا شده‌ام مشکل است. کار آسانی فکر نکنید. اما بمن گفتند. باید کتک بزنی. اگر نگوید، اگر شرح ندهد باید بزنی گفتند.

پلیس قدم دیگری عقب رفت. مجرم هم باو یکقدم نزدیکتر شد.

... — اینرا هم بدانید که در زندگی‌ام کسی را نزده‌ام. برایم غیر ممکن است... شما به بلند و بالا ایم نگاه نکنید... دلم نمی‌آید و خوش رفتار هستم. در زندگی‌ام کسی را نزده‌ام حتی بچه‌هایم را... یک قدم دیگر عقب رفت، مجرم یکقدم نزدیک‌تر شد.

— اما شما با این رفتارتان بمن یاری می‌کنید... اگر نتوانم

شمارا وادار بصحبت کنم از کارم دور می‌کنند...

در حالیکه تازه مشغول کار شدم.

گفتم از کارم دور می‌کنند آقای... چی بود؟

– مویترا .

– آقای مویترا اخراج می‌کنند . . . باز هم بیکار می‌مانم . . .  
پلیس خواست بکقدم دیگر عقب برود . بدیوار چسبید . در  
سلول‌جای عقب نشینی نمانده بود . مجرم نزدیکتر شد .

– وجدانتان راضی می‌شود من بیکار بمانم . . . دو بچه دارم  
آقای . . . چی بود ؟

– مویترا . . .

– آقای مویترا دو بچه دارم .

پلیس خسته و کوفته بدیوار چسبیده بود .

– چقدر مشکل است . . . خدایا چقدر مشکل . . . کتک زدن  
به کسی نمی‌شناسی . بودن علت و ارتباط آنهم در این موقعیت . . .  
چقدر مشکل . . .

زیر دیواری که چسبیده بود نشست .

– اگر شناس‌هم باشد باز هم نمی‌توانم بزنم . . . بشما نمی‌تونم  
که دروغ بگم . من کسی را کتک نزدم .

اما خیلی کتک خوردم . پدر و مادرم مرا میزدند . معلمانم  
میزدند . . . حتی رفقایم نیز کتکم زدند .

جائیکه نشسته بود پهن شد .

– من ماهها بیکاری کشیدم ، زندگی خیلی مشکل است . . . تا  
وارد پلیس بشم چه‌ها کشیدم . . . چه‌ها کاشن میدانستید . اگر شرح  
بدهم برایم رحم می‌کنید . . . و از این جهت نمی‌خواهم از پلیسی  
رانده بشم بنام قصور در وظیفه مانع اشغال میگردند . . . چه میشد  
برایم کمک کنید . . .

پلیس : مرده وار سرفه کرد . مجرمی که بالای سرش ایستاده بود  
اوهم سرفه کرد .

پلیس و مجرم بنوبه سرفه می کردند . سرفه های پلیس بیشتر  
می شد . محرم بلندتر سرفه می کرد .

پلیس یکمرتبه بلند شد و فریاد زد .

— شما بمن شکنجه میدهید . . حق ندارید آقای . . . چی بود ؟  
— هوبترا . . .

— آقای مویترا خواهش می کنم . محبورم نکنید شما را کتک  
بزنم . . . میگویم از دستم ساخته نیست . ممکن نیست . خواهش می-  
کم . تمنا دارم حرف بزنید . شرح بدهید . . .

کمی ساکت شد و بعد با لحن موافقی گفت :

— شما را درک می کنم ، فقط شما چه می شد که مرا می فهمیدید . .  
خودم را جای شما فکر می کنم و با خود می گویم اگر من هم جای این  
آدم بودم بدون کتک خوردن حرف نمی زدم .

پس شما هم چه میشه خودتان را جای من فکر بکنید . راضی  
به رانده شدن از شغلم و دوباره گرسنگی کشیدن بچه هایم راضی  
هستید ؟ دیدید ؟ . . . البته که راضی نمی شوید . . .

آنوقت شرح بدهید برایم وظیفه دادند که شما را کتک بزنم .  
اگر بتوانم شما را بحرف بیارم ، این اولین موفقیتم در شغلم خواهد  
بود . . . بمن کمک کنید . . کمک کنید . . .

پلیس که شستش را فشرده و بکف دست دیگرش میکوبید و در  
حالی که سلول را دور می زد شروع بصحبت کردن با خود نمود .

— ای خدا تو بمن قوت بده . . . تو بمن جسارت بده . . . .



بیخود و بیجهت چطور میشود کسی را کتک زد... ای خدای من ! ....

رو بمجرم کرد :

- اقلا " شما کمکم کنید . کاری بکنید که عصبانی بشم و مجبور گردم شما را کتک بزنم . کاری بکنید . دشنام بدهید آقای . . . چی بود ؟

- مویترا . . .

- آقای مویترا التماس می‌کنم عصبانیم کنید . خشمگین کنید که کتکتان بزنم . تمنا دارم .

مدتی تمنا کرد و وقتی فهمید التماس هم نتیجه‌ای نخواهد بخشید گفت :

- شما هم حق می‌دهید که دیگر من مقصر نیستم شما جونتان کتک می‌خواهید . . . اما . . . من . . . من . . . من . . .

ساکت شد و با زبان شیرینی :

- می‌خواهید برایتان چیزی اعتراف بکنم ؟ من که امروز پلیس هستم یک لطف خداوندی است . اگر چند روز دیگر بیکار می‌ماندم خیلی بد میشد ، چون می‌خواستم دزدی بکنم . . .

اگر پلیس نمی‌شدم دزد بودم . . اما حالا پلیس هستم . شما هم که دزد شدید سببش اینست که پلیس نیستید ! . . .

مایلید ماجرای زندگی‌ام را گوش کنید ؟

پلیس و مجرم روبروی هم بزمین نشستند .

- من در زندگی خیلی سختی کشیدم ، خیلی رنج بردم آقای

چی بود ؟

— مویترا . . .

— آقای مویترا میانمان باشه برایتان موضوعی بگویم: من خودم نیز یکدفعه از پلیس کتک خورده‌ام . . . حالا مرا بهتر می‌فهمید اینطور نیست؟ در کلانتری کتکم زدند. بعداً " که بی‌گناهییم ثابت شد آزاد کردند. بلی بی‌گناهییم ثابت شد فقط در واقع بی‌گناه نبودم . . . دروغ گفتم و خلاص شدم. شما هم دروغی بگوئید. فریاد زد:

— جان من دروغ بگوئید. دروغ بگوئید که من هم باین بهانه شما را بزنم . . . ساکت شدند.

— من مجبور نیستم که بدون حرف زدن شما اینقدر اینجا بمانم . . . من هم آمری دارم. تا حال پیش مجرم چکار کردی میگن. شما با نون و زندگی من دارید بازی می‌کنید. بلند شد. بیه مجرم را گرفت و مثل جوال خالی بلندش کرد. بعد یکدستش را دوستانه بشانه مجرم گذاشت.

— چطور که شما بعنوان یک مجرم در حرف نزدن عنودی می‌کنید. من هم پلیس هستم و حق دارم که شما را کتک بزنم. مگر این طور نیست؟ امیدوارم که قبول دارید.

اما برای اینکه وظیفه‌ام را انجام بدهم بمن هیچ کمک نمی‌کنید . . . برای اینکه شما را بزنم مسببی ایجاد نکنید. خواهش می‌کنم کارم را آسان نکنید.

آنی دستش را بلند کرد. ها زد . . . ها خواهد زد . . . بعد

هر دو دستش را پائین انداخت حتی این کار را چندین بار تجربه کرد. فقط در هر دفعه دستهای بالا رفته‌اش بدون کوچکترین تماس به مجرم پائین افتاد.

با دو دوستش شانه مجرم را دوستانه گرفت و با صدای پدرانهای شروع بصحبت کرد.

— بیایید با شما پیمانی به بندیم، فقط این پیمان میان خودمان و سری خواهد بود. فرض کنید من شما را کتک میزنم و از دردش فریاد بکشید... با صدای بلند. از من طلب رحم کنید. فرض کنید که زیر شکنجه هستید و آنقدر داد بزنید که بیرون بشنوند و فکر بکنند شما را میزنم.

قبول دارید آقای... چی بود؟

— مویترا...

— آقای مویترا موافقید؟ یا لا داد بکشید. فرض کنید که کتک میخورید. داد بکش ببینم... خم شد و از زمین چوب بزرگی را برداشت و گفت:

هلمگفت

من هم با این چوب اینطرف و آنطرف میزنم و صدای کتک‌کاری در می‌آرم.

یا لا داد بکش. بلندتر داد بکشید که از بیرون بشنوند... ده یا لا!...

ساکت شد.

— خیلی عنود هستید آقای... چی بود؟

— مویترا...



رفته رفته خشمگین میشد. توام با عصبانیت صدایش بلندتر میگرددید.

— چه میشه بند با دوام تری بسازند... در یک کشیدن قطع می شود... حقه بازها...

بقدری خشمگین داد میکشید که مجرم از ترسش میلرزید و بگوشه‌ای پناه برده بود...

— هنوز بسته نشده قطع میشه... پست! بی ناموس... پدر سوخته!...

یکدفعه خودش را باخت وسیلی محکمی نثار صورت مجرم کرد. بعد متعجب و با حیرت بدستی که سیلی زده بود مدتی نگاه کرد. بعد یک سیلی دیگر... از شادی در پوستش نمی گنجید.

— زدم... کتک میزنم!... دیگر می توانم بزنم آقای... چی بود؟

— مویترا.

— آقای مویترا می توانم بزنم...

پلیس دیگر با تمام قوا مجرم را می کوبید سیلی لگد مشت... از دیواری بردیوار دیگر میزد از طرفی میزد، از طرف دیگر با صدای بلند فحش و ناسزا می گفت.

\* \* \*

---

## آدم چطور گریه نکند

---

با احسان توی دبیرستان آشنا شدم . . درست سه سال باهم در یک کلاس درس می خواندیم .

گاهگاهی موقع امتحانات احسان از روی ورقه‌ی من کپی می‌کرد . در بیشتر درس‌ها حتی ورزش هم من از احسان جلوتر بودم . . .

پس از مدتی بخاطر اینکه من مجبور شدم کار کنم و خرج مادر و خواهر و برادرم را در بیاورم نتوانستم به تحصیل ادامه بدهم . . بهمین جهت بعد از اینهمه زحمت بدون اینکه موفق به اخذ دیپلم بشوم مدرسه و درس را ترک کردم . . . اما احسان به اتکاء ثروت پدرش همچنان ادامه داد . . .

احسان از من زرنک‌تر و با هوش‌تر نبود . . اما راه زندگی را خیلی بهتر و زودتر از من پیدا کرد . . . راه طولانی زندگی را از (میان‌بر) رفت و چیزی نگذشت شنیدم صاحب کارخانه بزرگی شده است .

هر چند در اجتماع بمن و احسان (آقا) می‌گویند ولی بین (آقا) های ما خیلی فرق هست ! چند روز پیش بخاطر پسرم که سخت مریض شده و حالش خطرناک بود مجبور شدم پیش احسان بروم . . .

دکتر معالج پانصد لیره برای عمل پسرم پول میخواست و تا پول را کف دستش نمیگذاشتم عمل نمی‌کرد . . .

غرور و شخصیت و همه چیزم را زیر پا گذاشتم و به کارخانه دوست قدیمی و همکلاسی عزیزم رفتم جلوی درکارخانه یکنفر که لباس دربان ها را داشت پرسید :

– باکی کار دارید؟

جواب دادم :

– با آقای احسان کار دارم .

پرسید :

– احسان حسابدار؟

– نخیر باجناب آقای احسان رئیس کارخانه کار دارم .

دربان مدتی با حالت تمسخر و نگاه مشکوک قد و بالای مرا ورننداز کرد و چون حدس زد سر شوخی و مزاح ندارم گفت :

– به ارباب بگم . . . کی کارشون داره

– شما فقط بگید شماره ۳۱۲ دبیرستان خودشون می شناسند!

دربان قر . . . و . . . قر . . . کنان در حالیکه شماره ۳۱۲ را تکرار

می کرد راه افتاد و رفت .

پس از چند دقیقه برگشت . . رفتار و حرکاتش خیلی عوض

شده بود . . با احترام گفت :

– بفرمائید تو .

با راهنمایی دربان بطرف اتاق آقای احسان رفتم و داخل

شدم . . سالها بود همدیگر را ندیده بودیم . ولی بمحض اینکه

چشمان بهم افتاد فوری یکدیگر را شناختیم . . آقای احسان هیچ

فرق نکرده بود . . همان احسان ده پانزده سال پیش بود . . دستش

را بطرفم دراز کرد و گفت :

— هوم . . . شمائین آقای نصرت؟!  
 خندیدم و با او دست دادم . . دستش خیلی نرم بود . . . .  
 مثل اینکه از اول عمر تا بحال دست به سیاه و سفید نزده . . . به  
 صندلی پهلوی میزش اشاره کرد و گفت :

— بفرما بنشین و تعریف کن به بینم حالت چطوریه؟ . . .  
 من روی یک صندلی نشستم و آقای احسان روی کاناپه لم داد . .  
 برای اینکه سیگاری از روی میز بردارد خم شد و من بدون اختیار  
 چشم به پشت گردن او افتاد! . . . .  
 چون پشت گردن آقای احسان جای زخم بزرگی بود مو در  
 نمیآورد و خیلی توی ذوق میزد . و حالا از بسکه گردنش کلفت شده  
 و گوشتها طبقه طبقه رویهم افتاده بود جای زخم سابق دیده  
 نمیشد . . . .

سیگارش را روشن کرد و پرسید .  
 — خب ، . . . کجا هستی؟ . . .  
 — زیر سایه دوستان هستم! . . . .  
 قوطی سیگار طلائی را بطرف من دراز کرد . . . و فندکش را جلو  
 آورد سیگارم را روشن کند برق طلائی فندکش چشمانم را خیره کرد . . .  
 پرسید :

— راستی چند وقته همدیگر را ندیدم؟! . . .  
 جواب دادم :  
 — ده . . دوازده سال میشه . .  
 خنده بلندی کرد و گفت .  
 — چه روزهای خوبی توی دبیرستان داشتیم . .



با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم ، اما نتوانستم بخندم و ساکت ماندم .

پرسید :

- مثل اینکه ناراحت هستی ؟

جواب دادم :

- نه ... چیزی نیس ! ...

این دفعه پرسید :

- کارت و بارت چطوره ؟!

- هی .. بد نیستم ... میگذره ... ! ...

خندید و گفت :

- صد هزار مرتبه شکر .. آدم اگر یک کمی پشتکار و یکذره ابتکار داشته باشه همه چیز درست میشه ... وقتی پدر من فوت کرد یک خانه قدیمی و یک مزرعه کوچک از او باقیمانده بود ... من گفتم باید خانه و مزرعه را بفروشیم اما مادرو برادرهام مخالفت میکردند .. من گوش ندادم ... هر دو را فروختم با پولش یک مغازه صندوق سازی درست کردم ... تخته های حاضری را میخریدم و صندوق میساختم ... کم کم شروع به ساختن در .. و .. پنجره کردم ... بعد از مدتی یک زمین بزرگ خریدم چند تا ساختمان ساختم ... خدا برکت بدهد .. از ساختمان ها پول خوبی گیرم آمد .. یکی از رفقا پیشنهاد کرد کارخانه کنسرو سازی درست کنم ... کارخانه کنسرو سازی خیلی درآمد داشت ، بحمداله وضع من بهتر شد ... نمیدانم یادت میاد یکوقت در کشور میخ نایاب شده بود ... یکی از رفقا که یک کارخانه میخ سازی از خارج وارد کرده بود احتیاج به شریک

داشت ... گفتم : " برادر من حاضرم بهت کمک کنم ... " اما کار شرکت جور نشد و من کارخانه را ازش خریدم ... بعد هم وارد امور چاپ شدم و یک چاپخانه بزرگ دایر کردم ... انشاء آله سال آینده تصمیم دارم یک کارخانه ریخته‌گری هم درست کنم ...

توی دلم گفتم : کسی که اینقدر کار و بارش خوبه ، پانصد لیره برایش اهمیتی نداره ... بهتره هزار لیره ازش قرض کنم ... ماهی پنجاه لیره بهش میپردازم ... "

آقای احسان که نفسی تازه کرده بود گفت :

- خب ... تعریف کن به بینم تو چکار می‌کنی؟! ...

آب دهانم را فرو بردم و جواب دادم :

- پسرم خیلی مریض است .

- ... هیچ ناراحت نشو ... تمام بچه‌ها اینطورند ... امروز

مریض میشن ... فردا خوب میشن !

- ولی پسر من قلبش مریضه ! باید عملش کنند .

- باشه برادر ... مهم نیس ... اینروزها طب بقدری پیشرفت

کرده که حد نداره ... راستی فراموش کردم بپرسم چائی میخوری

یا قهوه یا یک نوشیدنی سرد؟ ...

با اشاره سر گفتم :

- متشکرم ... چیزی نمیخورم ...

- تعارف نکن برادر ...

حدس زدم فهمید وضعم چقدر خرابه و منظورم اینه که ازش

پولی بگیرم ... یکدفعه در صورتش علائم حزن و ناراحتی پیدا

شد ! و قیافه تاثر انگیزی پیدا کرد ... هرچه باشد خودش بچه‌دارد

بهمن جهت گفتم :

– مرض قلب این بچه خیلی ناراحت کرده ... احتیاج شدیدی به پول دارم .. پانصد لیتره باید به دکتر بدم ... پانصد لیتره هم برای دوا و بیمارستان باید پردازم ...

اخلاق احسان را میدانستم ، از همان زمان مدرسه هم آدم حساس و دلرحمی بود ، حتم داشتم کمکم میکنه ...

احسان نگاه ترحم آمیزش را بصورتم دوخته و ساکت بود .. برای تحریک بیشتر احساسش گفتم :

– در وضع بدی گیر کرده ام ... اگر ممکنه هزار لیتره بهم قرض بده ...

هنوز حرف من تمام نشده بود که احسان یکدفعه به گریه افتاد ... با ناراحتی گفتم :

– احسان جان ناراحتت کردم ؟!

بغض آلود و بریده .. بریده .. جواب داد :

– نه ... برادر .. بحال خودم گریه ام گرفت ! انسان گاهی احتیاج داره با کسی درد دل بکنه ! ...

– درسته .. منم غیر از شما کسی را نداشتم دردم را بگم ...

– حق داری برادر .. اگر آدم دردش را نگوید دیوانه

میشه ! ...

منتظر بودم دستش را به جیبش ببره یا از کشوی میزش دسته چکش را در بهاره یک چک هزار لیتره برایم بنویسه و بگه " بفرما برادر هیچ هم عجله نکن هروقت داشتب بیار بده ... " اما انتظارم بهبوده بود ، دوست قدیمی و دلرحم من مدتی ساکت از پنجره

به بیرون خیره شد . . . بعد یک آه طولانی کشید و گفت :

– اون کارخانه چوب بری که برات تعریف کردم تقریباً " دو هفته پیش طعمه حریق شد و تا جنبیدیم سوخت و از بین رفت ! درست دو میلیون ضرر کردم . . . از آن روز تا بحال کسی را پیدا نکردم عقده دلم را خالی کنم . . نمیتونستم حتی گریه کنم . . . جلوی زن و بچه که درست نبود . . . توی کارخانه هم که جای گریه کردن نیس ! . . . خدا را شکر که شما آمدید و من میتونم کمی گریه کنم ! . . .

بعد هم با صدای بلند شروع به گریه کرد . . . گفتم :

– گریه نکن برادر . . . مشکلات برای هر مردی پیش میاد . . . دماغش را با صدا پاک کرد و گفت :

– درد اگر یکی بود آدم یک جوری تحمل می کرد . . بدبختی یکی دو تا نیس . . آپارتمان چند طبقه ای که ساخته بودم (نشست) گرد . . درست یک هفته پیش از طرف شهرداری اخطار کردند که طبقات بالای آپارتمان را باید خراب کنم ، مستاجرهای طبقه پایین هم به دادگاه شکایت کردن . . .

درد خودم را فراموش کردم . . . برای دلداری دوستم گفتم .

– واقعا " حق دارید . . .

با کف دست محکم به پیشانی گوشت آلودش زد و گفت :

– خوب شد آمدی . . توی خانه که نمیتونم بازن و بچهام درد دل کنم . . بیرون هم کسی را پیدا نمی کنم مشکلاتم را بگم . . . تمام قوطی های کنسرو خراب و فاسد شده است . . حسابش را بکن دو بیست و پنجاه هزار قوطی کنسرو پولش چقدر میشه ! ؟

نمیدانستم چی بگم ... مصیبت‌هایی باین بزرگی را با حرف  
نمیشد حبران کرد ... گفتم :

– برادر گریه و زاری که دردی را درمان نمیکند ... بخدا توکل  
کن ... انشاءاله درست میشه ...  
با گریه جواب داد :

– آدم چطور گریه نکند ؟ ! ... گریه که سهل است باید  
خودکشی کنم ...

یک سیگار دیگه از توی قوطی سیگار طلائی برداشت وقتی  
میخواست با فندک طلائیش آتش بزنه گفت :

– تویه فرشته بودی آمدی ... باور کن قصد داشتم انتحار  
کنم ! اینهمه ضرر و زیان کافی نبود از دو روز پیش کارگران کارخانه  
میخ سازی هم اعتصاب کرده‌اند ... این دیگه قوز بالای قوزه !  
حتما "توی روزنامه‌ها خوانده‌ای ... هرچی به کارگرها التماس  
می‌کنم سرکارشان برگردن گوش‌نمیدن ! از ناراحتی نزدیک بود  
منفجر بشم ... با بغض گفتم :

– برادر ... گریه نکن ... خدا کریم است .

– آخه من گریه نکنم .. کی گریه بکنه ؟ ! ... نمیدانی یا  
چه زحماتی این کارخانه‌ها را درست کرده بودم !

شب و روز زحمت می‌کشیدم ... خواب و آسایش نداشتم .  
چه میدونستم آخر کارم اینجور میشه ؟ همه مرا مقصر میدانند ، ولی  
بخدا من کوچکترین تقصیری ندارم ... یک کنترات چایی بزرگ از  
دولت گرفته بودم متصدی چاپ همه را عوضی چاپ کرده بود درست  
پانصد هزار لیتره ضرر اشتباه اون شد ! نمیدانم به کجا پناه ببرم ! !

یکدفعه گریه اش قطع شد... رفت کشوی میزش را باز کرد...  
توی دلم گفتم: "کار درست شد... با این همه ضرر و زیان میخواود  
هزار لیره بمن بده..." اما دوستم بجای دسته چکش... هفت تیری  
از کشو میز بیرون آورد و گفت:

— چاره‌ای جز خودکشی ندارم!...

از جام پریدم... مچ دستش را گرفتم و با التماس گفتم:

— سه برادر... عاقل شو... هفت تیر را بگذار جاش!

در حالیکه میخواست با تقلا و کوشش مچ دستش را از توی دستم

آزاد کند جواب داد:

— ولم کن نصرت... تو از وضع من خبر نداری... بدبخت‌تر

از من در روی کره زمین نیسی!

توی دلم گفتم: "تف به این شانس... کاش نمی‌آمدم..."

دوستم بقدری گریه کرده که داره از دست میره"

احسان هنوز گریه می‌کرد پرسیدم:

— یک لیوان آب برات بیارم؟

سرش را بعلافت نفی تکان داد:

— ممنونم... نمیخورم... میدانی از همه بدتر چی به؟... امروز

روز تولد دخترمه... از روزی که به دنیا آمده برای اولین بار می-

خوام براش جشن تولد بگیرم... افسوس که پول ندارم و نمیدونم

چکار بکنم!...

توی جیبم سه لیره ونیم پول داشتم... آهسته از روی صندلی

بلند شدم... سه لیره از پولها رو از جیبم در آوردم روی میز جلوی

دوستم گذاشتم و بانوک پا از در اطاق بیرون آمدم.

---

## چائی تازه دم...

---

حسن آقا مرض چائی خوردن داشت ... اگر روزی بیست .. سی .. لیوان بزرگ چائی نمخورد خمار میشد . سردرد و عطسه و ... و هزار درد بیدرمان دیگر امانش را میبرید ...

این مرض از اوائل جنگ دوم جهانی شروع شد .. اون روزها حسن آقا یک بچه شش ماهه بود معلوم نیس از کجا یک قوطی چائی بدست این خانواده رسید ...

در آن ایام که مردم بزحمت یکلقمه نان پیدا می کردند داشتن یک قوطی چائی گنج بزرگی بود . مادرش که از گرسنگی و بی غذائی قادر نبود بچهاش را شیر بدهد نان خشک را توی چائی خیس می - کرد و به دهان بچهاش می گذاشت .

بهمین جهت خون و گوشت حسن آقا با چائی پرورش پیدا کرد و باین مرض معتاد شد ...

تمام افراد فامیل حتی دوستان و آشنایان دور و نزدیک این موضوع را میدانستند و بمحض اینکه حسن آقا پیش آنها میرفت قبل از سلام و احوالپرسی یک لیوان بزرگ چائی داغ و تازه دم جلوی او می گذاشتند ...

توی خانه خودشان ، زنش یکی از این لیوان های تراش آبخوری

سبز رنگ بزرگ را که سه چهار لیوان معمولی چائی می‌گیرد، تهیه کرده بود... آن را پر می‌کرد و جلوی شوهرش می‌گذاشت تا مجبور نشود پشت سرهم از جایش بلند شود و برای (آقا) چائی بیاورد! حسن آقا از این بابت خیلی ناراحت بود بخصوص در مسافرت هایش گرفتار مشکلات و دردسر میشد اما چاره‌ای نبود ترک این عادت برایش امکان نداشت....

در یکی از این سفرها کار به جائی رسید که چیزی نمانده بود قتل کند و بقیه عمرش را در گوشه زندان بگذراند...

با یک هیئت رسمی برای انجام یک ماموریت مهم به یکی از شهرستان‌ها رفته بود... روز آخر که هیئت میخواست با اتوبوس به مرکز برگردد، حسن آقا صبح زود از خواب بیدار شد، چون می‌داست وسط راه ممکن است چائی تمیز و تازه دم پیدا نشود چهار لیوان چائی نوش جان کرد...

وقتی به سالن هتل آمدند تا حساب را بپردازند مدیر هتل که در این دوسه روز با اعضاء هیئت آشنا شده و از جریان چائی خوردن حسن آقا اطلاع داشت دستور داد چند استکان چائی تازه دم برای اعضاء هیئت و یک لیوان بزرگ چائی برای حسن آقا آوردند...

البته می‌دانید چائی زیاد خوردن آنهم در مسافرت موجب زحمت مسافران و راننده است و مرتب راننده باید ماشین را نگهدارد ولی حسن آقا عادت داشت و پنج لیوان چائی برای او مشکلی ایجاد نمی‌کرد...

وقتی کار حساب و پرداخت پول تمام شد و اعضاء هیئت بطرف



گاراژی که اتوبوس حرکت میکرد رفتند. حسن آقا تصمیم گرفت اول سری به دستشوئی بزند و بعد برود به رفقا ملحق شود. اما در این موقع خانم متینی از در هتل داخل شد و بیکراست بطرف حسن آقا آمد و خودش را معرفی کرد.

"من خانم (....) هستم که دیشب تلفنی با شما صحبت کردم ..."

این خانم گویا شاعره و نویسنده بود و چند جلد از کتاب هایش را که آورده بود به حسن آقا داد. حسن آقا ضمن تشکر از خانم نویسنده به او تعارف کرد به نشیند و قهرا "میبايست یک نوشیدنی برایش سفارش بدهد. در سالن هتل بغیر از چائی و قهوه نوشیدنی دیگری نبود،

– خانم چی میل دارید؟ چائی؟ قهوه؟

خانم مسن باخنده جواب داد:

– یک چائی میخورم ...

صحیح نبود حسن آقا فقط برای میهمانش چائی سفارش بدهد. ممکن بود طرف این عمل را حمل بر خست او کند.

بهمین جهت سفارش دو تالیوان چائی تازه دم به پیشخدمت داد، این شد... شش لیوان حسن آقا کم کم احساس ناراحتی می کرد... احتیاج داشت به دستشوئی برود! اما بی ادبی بود صحبت خانم را که بکریز حرف میزد قطع کند...

خانم یک بحث ادبی را پیش کشیده و نوبت جواب دادن و حرف زدن به حسن آقا نمیداد!... میخواست ثابت کند اظهار عقیده در شهرهای کوچک مشکل است و گله می کرد که

"زندگی در این محیط خیلی رنج آور است!"  
 حسن آقا حرف خانم را قطع کرد و جواب داد:  
 "من از شما بیشتر رنج می‌کشم!"  
 خانم مسن سرش را به اطراف حرکت داد:  
 "اشتباه می‌کنید... ما خیلی در فشار هستیم."  
 حسن آقا جواب داد:  
 "خانم عزیز هرکسی دادش را خودش حس میکند... شما نمی-  
 دانید من در چه فشاری هستم!"  
 خانم مسن با تعجب بصورت حسن آقا خیره شد:  
 "نمیتوانید دردهای خودتان را بیرون بریزید؟..."  
 "شدنش که میشه! ولی گندکار در میاد!..."  
 خانم مسن از طرز حرف زدن حسن آقا که استاد مسلم شعر و  
 ادب و نویسندگی معروف بود دچار سرگیجه شد و معنی حرفهای او  
 را نمیدانست... پرسید:  
 "شما که حرفتون را نمیزنید؟... پس چرا..."  
 حرف خانم ناتمام ماند... چون سه نفر افراد متشخص از در  
 هتل وارد شدند و بطرف آنها آمدند این سه نفر از دوستداران حسن  
 آقا بودند یکی دکتر بود... یکی وکیل دادگستری و سومی مدیر روزنامه  
 محلی.  
 حسن آقا با آنها دست داد و تعارف کرد بنشینند و پرسید:  
 - چی میل دارید؟  
 مدیر روزنامه محلی گفت:  
 - این غیر ممکنه شما میهمان ماهستید... وظیفه ماست که از

شما میهمان‌داری کنیم .

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب بشود به پیشخدمت دستور داد پنج لیوان چائی تازه دم بیاورد .

حسن آقا قبل از اینکه فرصت کند سری به دستشوئی بزند لیوان هفتم چائی را هم خورد . . . .

در اثر نوشیدن این چائی‌ها فشار عجیبی به او دست داده بود اما درست بنود حرف آدم‌های تازه آشنا را قطع کند و به دست شوئی برود !

وکیل دادگستری از اوضاع روزگار گله داشت . . گفت :

– آقای محترم مردم دنیا چه وقت به آزادی و راحتی میرسند؟  
حسن آقا خنده تلخی کرد . توی دلش گفت : " اول من باید خودم را راحت کنم بعد بفکر مردم دنیا بیفتم " بهمین جهت ناخود آگاه در جواب وکیل دادگستری گفت :

– اول باید بیرون رفت ! . . . .  
دکتر پرسید :

– منظورتان چی‌یه ؟ یعنی چه ؟  
وکیل دادگستری جواب داد :

– یعنی باید رفت خارج از کشور ! جوانان ما در خارج از کشور بهتر میتوانند درس بخوانند .

حسن آقا دیگه نمیتونست تحمل کنه . . . از درد و فشار داخلی چیزی نمانده بود بترکد ؟ . .

پیشانی او عرق کرده بود دکتر پرسید :

– مثل اینکه ناراحت هستید ؟ !

حسن آقا جواب نداد :

دکتر نبض حسن آقا را گرفت مدتی گوش داد و گفت :  
 - چیزی نیست... تغییر آب و هواس! رفع میشه... مواظب اعصابتان باشید!...

حسن آقا حرف دکتر را تایید کرد :

- بعله... همینطوره!...

آقای وکیل که از مرحله پرت بود با تاثر گفت :

- با این وضع دنیا اعصاب درست پیدا نمیشه!...

حسن آقا قید همه چیز را زد و تصمیم گرفت بلند بشه و به دستشوئی بره... بمحض اینکه از جاش بلند شد شاگرد راننده با عجله وارد سالن هتل شد و با صدای بلند گفت :  
 - قربان اتوبوس داره حرکت میکنه...

حسن آقا دستش را دراز کرد با میهمان هایش خدا حافظی بکنه ولی اون ها راضی نشدند مدیر روزنامه گفت .  
 - قربان ، تا گاراژ خدمت هستم...

حسن آقا برای اینکه آنها را از سر باز بکنه گفت :

- ممنونم رفقا... حاضر به زحمت شما نسیتم... تشریف ببرید...

ایندفعه دکتر جواب داد :

- حال شما خوب نیست... اجازه بفرمائید خدمتتان باشیم...  
 بعد هم بدون اینکه منتظر پاسخ بشوند دکتر و مدیر روزنامه زیر بغل حسن آقا را گرفتند و راه افتادند....

حسن آقا دندان هاشو بهم می فشرد و بزحمت راه میرفت

اگر پایش به گاراژ میرسید خجالت وادب را کنار میگذاشت و می‌دوید  
بطرف دستشوئی! ...

اما چه خیال خامی! وقتی آدم بد میاره پشت سرهم براش  
مشکلات پیش میاد ...

بیش از بیست نفر دوستان و هوا داران حسن آقا کنار ماشین  
صف کشیده و منتظر او بودند. بمحض اینکه حسن آقا پاشو توی گاراژ  
گذاشت مراسم روبوسی شروع شد!

انگار رفقا باهم مسابقه گذاشته بودند ... هرکسی سعی می-  
کرد حسن آقا را محکمتر توی بغلش فشار بدهد و بیشتر او را توی  
بازوهایش نگهدارد ...

حسن آقا واقعا "بیچاره شده بود و داشت از پا در میآمد ...  
وقتی با هزار زحمت خودش را از چنگ رفقا نجات داد ... آقای  
دکتر را دید که با یک لیوان آب و دوسه تا قرص دوا بطرفش آمد  
و گفت .

- این قرص‌ها را بخورید تا حالتون خوب بشه ...

حسن آقا دست دکتر را کنار زد :

- متشکرم ... من از دوا خوردن خوشم نمیاد .

- این چه حرفی‌یه استاد؟! .. وقتی آدم حالش خوب نیس

باید دوا بخوره ... میل کنید فوری حالتون خوب میشه ... اعصابتون  
آرام می‌گیره ...

حسن آقا برای اینکه از دست دکتر راحت بشه و خودشو به

دستشوئی بروسونه قرص‌ها را گرفت و انداخت بیخ گلوش ... دکتر

فورا " لیوان آب را جلوی دهان او گرفت :

– آب بخورید بره پائین .

حسن آقا اجبارا " لیوان آب را هم خورد و بطرف انتهای  
گاراژ دوید . . شاگرد راننده داد کشید .

– قربان کجا تشریف میبرید؟!

– میخوام سری به دستشوئی بزنم . . الان میام . . .

شاگرد راننده دوید بطرف حسن آقا و با خنده مخصوصی

گفت :

– توی گاراژ دستشوئی نیست . . . بفرمائید بریم دیر میشه! . .

صدای مسافرین همه درآمده بود و داشتند غر . . . غر . . .

میکردند . حسن آقا اجبارا " سوار اتوبوس شد . . . از همه بدتر اینکه

با این حال زار و خراب مجبور بود بروی بدرقه‌کننده‌ها لبخند بزند

خیلی دلش میخواست بداند قیافه‌اش چه ریختی پیدا کرده . . .

در حالیکه درد می‌کشید سعی میکرد بخندد! . . . اتوبوس که راه

افتاد و دست تکان دادن ها تمام شد حسن آقا حالش کمی جا آمد

گویا در اثر حرکت و تکان ماشین چائی‌ها توی شکمش جابجا شده! . .

از شاگرد راننده پرسید .

– تا مقصد چند ساعت راه داریم ؟

– دو ساعت بیشتره !

لرزه بر اندام حسن آقا افتاد! . . . چطور میتونست تا دو

ساعت دیگه خودشو نگهداره ؟! . . .

مثل مجسمه‌ای بی حرکت سر جایش نشسته و منتظر عاقبت کار

بود . . .

اتوبوس بعد از یک ساعت جلوی یک فهوه‌خانه ایستاد . . . حسن

آقا با سرعت خودش را از اتوبوس بیرون انداخت درحالیکه شکمش را گرفته بود عقب محل خلوتی می‌گشت تا خودش را راحت کند! ... اما سینه به سینه چهار نفر در آمد ... که به او خوش آمد می‌گفتند: - خوش آمدین استاد ... ما آموزگارهای اینجا هستیم ... تلفنی بما خبر دادند تشریف می‌آرید برای زیارت شما آمدیم ... بفرمائید یک چائی میل کنید!! ...

حسن آقا که کاملاً " درمانده و کلافه شده بود با قیافه اخمو جواب داد :

- من چائی نمیخورم ...  
 - قهوه بخورید ...  
 - قهوه دوست ندارم ...  
 - اگر چیزی نخورید دل ما میشکند ...  
 شاگرد قهوه‌چی با لیوان‌های چائی تازه دم جلو آمد و حسن آقا مجبور شد لیوان چائی هشتم را بخورد .  
 شاگرد راننده پشت سرهم داد میزد :  
 - سوار شین ... کسی جانمونه!  
 حسن آقا از شاگرد قهوه‌چی پرسید :  
 - دستشوئی کجاس؟! ...

شاگرد قهوه‌چی منظور او را نفهمید ... یکی از آموزگارها در حالی که ساختمان بالای تپه را نشان میداد گفت :  
 - بفرمائید اونجا توی مدرسه ..

حسن آقا با نا امیدي نگاهی به بالای تپه انداخت صدای شاگرد راننده که بلندتر فریاد کشید :

" بفرمائید سوارشین . . . " تردید او را از بین برد بخصوص که مسافرین هم سرشان را از پنجره‌ها بیرون آورده و خیلی عصبانی و ناراحت بودند . . .

حسن آقا ناچار شد سوار اتوبوس بشه . . . چندکیلومترکه رفتند از عقب اتوبوس زنی صدا کرد :

" آقای راننده . . . نگهدارین . . . این بچه کار داره ! . . . " حسن آقا از شنیدن این صدا خیلی خوشحال شد و توی دلش به بچه و مادر او دعا کرد .

اما جواب راننده امید او را قطع کرد :

" خانم مگه خواب بودی ؟ جلوی قهوه خانه نگهداشتم چرا بچه را نبردی پائین ؟! . . . " .

هر دقیقه که همیشه ماشین را نگهداشت . . .

اتوبوسه بالاخره به مقصد رسید . . . مسافرها پیاده شدند . . . حسن آقا با عجله بطرف دستشوئی دوید اما دو نفر جلوی او را گرفتند :

— قربان چرا اینقدر دیر کردید . . . جلسه کنگره مدتیست تشکیل شده وهمه منتظر شما هستند .

حسن آقا با دست آنها را کنار زد :

— اجازه بدید سری به دستشوئی بزنم .

— همیشه قربان . . . جلسه داره بهم میخوره . . .

حسن آقا مجبور شد بطرف سالن بره . . . به محض اینکه وارد شد فریاد هورا و صدای زنده باد جمعیت بلند شد . . . حسن آقا را بردند بالای سالن نشانند و پیشخدمت بلافاصله سینی چائی تازه



دم را جلوی او گرفت ...

حسن آقا با اکراه و اجبار لیوان چائی نهم را هم نوشید ...  
یکی از خبرنگارها بعد از اینکه چند تا عکس از حسن آقا گرفت پرسید:

– بنظر شما عاقبت کارها به کجا می‌کشه؟

– بنظر من عاقبت این کار به افتضاح می‌کشه!

خبرنگار گفت:

– لطفاً " توضیح بیشتری بفرمائین ...

حسن آقا جواب داد:

– من دارم می‌ترسم! ...

– در این جو سیاسی که آزادی ملت‌ها ملعبه ابر قدرت‌ها شده

همه دارند می‌ترکند!

حسن آقا نتوانست بیش از این تحمل بکند ... از جایش بلند

شد و بطرف هتل دوید نمیتوانست درست راه برود ... پاهایش را

محکم بهم فشار میداد ...

وقتی جلوی هتل رسید یکنفر بطرف او آمد:

– قربان من شهردار اینجاستم ... خیر مقدم عرض میکنم ..

جناب فرماندار منتظر شما هستند .

حسن آقا جواب داد:

– اجازه بدید سری به هتل بزنم . بعد خدمت میرسم ...

– همیشه قربان دو سه نفر از وکلاء و رهبران حزب توی اطاق

های فرماندار منتظر جنابعالی هستند ...

حسن آقا به اتفاق آقای شهردار بطرف ساختمان فرماندار رفت

و به محض اتمام دید و بازدید مستخدم سینی چائی را جلوی او گرفت

و حسن آقا مجبور شد دهمین لیوان چائی را بنوشد !! ...  
 فرماندار و رهبران حزب درباره مسائل مملکتی بحث می کردند  
 وقتی نظر حسن آقا را پرسیدند با خنده ی تلخی جواب داد :  
 - من که خیلی در فشار هستم ! ...  
 - صحیح میفرمائید . البته اینروزها وضع عوض شده مثل سابق  
 نیست ...

حسن آقا جواب داد :

- شماها حق دارید اما برای من قابل تحمل نیست ...  
 حسن آقا که طاقتش تمام شده بود کیف و کلاهش را برداشت  
 و بدون خدا حافظی از اطاق فرماندار بیرون دوید و یگراست وارد  
 هتل شد ...

از مدیر هتل پرسید :

- دستشوئی کجاس؟

مدیر هتل بدون توجه به حال خراب حسن آقا از او پرسید :  
 - اطاق چند تختی می خواهید؟!

- هرچی میخواد باشه .. دستشوئی کجاس؟ ...

مدیر هتل سه ورق کاغذ چایی جلوی حسن آقا گذاشت و  
 گفت :

- مشخصات خودتان را بنویسید ...

- برادر جان بعد می نویسم ... فعلاً بگو دستشوئی کجاس!

مدیر هتل کوشش بدهکار نبود جواب داد :

- این دستور پلیس است .. تا مشخصات خودتان را نگوئید

حق ندارید وارد هتل بشوید .

حسن آقا سنا سنامااش را جلوی دیو هتا، پرت کرد .  
 - بگیر .. این مال تو باشه .. دستشوئی کجاس ؟! ...  
 مدیر هتل سنا سنامه را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و  
 پرسید .

- از کجا تشریف میارین ؟  
 - مرد حسابی ... مگه حرف سرت نمیشه ... حال من خرابه  
 مدیر هتل پرسید :  
 - چند روز اینجا میمانید ؟ از اینجا به کجا میروید ؟!  
 حسن آقا مدیر هتل را هول داد و از پله ها بالا رفت ... -  
 انتهای راهرو دری را که رویش نوشته بود ستشوئی باز کرد و داخل  
 شد .

هرکس دچار این ناراحتی نشده باشد قدر این عافیت را نمی  
 داند .. حسن آقا بعد از اینکه حالش جا آمد آرام و با تانی در پله  
 ها پائین آمد ... آمد جلوی میز مدیر هتل ایستاد ... نفس بلند  
 کشید و گفت :

- اول دستور بده یک لیوان چائی تازه دم برای من بیاورند  
 بعد هر چی دلت میخواد بهرس تا جواب بدم ...

\* \* \*

از اینجا رانده و از اونجا مانده!...

استانبول ۴ ژوئن ۱۹۶۶

ورای عزیزم ...

راستش را بخواهی من روی علاقه و دلخواه خودم باین سفر اقدام نکرده‌ام احتیاج شدید به کار مجبورم ساخت این مسافرت را قبول کنم، نمیدانی در این سفری که به ترکیه می‌آدمم چقدر ناراحتی کشیدم ... ترس و دلهره سراسر وجودم را فرا گرفته بود ... خودت فکر کن مسافرت یک دختر تک و تنها در کشوری غریب چقدر سخت و خطرناک است .

اما واقعیت غیر از آن است که ما فکر می‌کنیم .. مردم ترکیه بقدری مهربان و خونگرم هستند که آدمی احساس تنهایی و غربت نمیکند }

تنها ناراحتی من دوزی شماست ...

بمحض اینکه به استانبول رسیدم کار خوبی در یک شرکت پیدا کردم ماهیانه پنج هزار لیره حقوق بمن میدهند ... در اینجا همه چیز خیلی ارزان است با این ترتیب میتوانم در مدت دو سه سال پول خوبی پس انداز کنم . و با دست پر پیش شما برگردم .

خیلی دلم میخواد مادرم دوسه هفته‌ای به استانبول بیاید  
و وضع مرا از نزدیک ببینید ...  
از دور روی ماهت را می‌بوسم "ناتالی" بیاید اینطرف

### استانبول ۱۴ ژوئن ۱۹۶۶

ورای عزیزم ...

سه روز قبل نامهات رسید ... خیلی خوشحال شدم ... از  
اینکه جواب نامهات کمی دیر شده معذرت می‌خواهم ... باورکن وقت  
ندارم ... تمام ساعات شب و روز من گرفته شده است امروز که  
تعطیل است توی خانه مانده‌ام و دارم جواب نامهات را می‌نویسم ..  
قرار است امشب با یکی از همکارانم بنام مظفر به سینما  
برویم ... جوان بسیار مودب و خوش قیافه‌ای است .. تحصیلاتش  
را در انگلستان به پایان رسانیده با اینکه مظفر رئیس من است اما  
حقوقش از نصف حقوق من هم کمتر میباشد ! بنظر تو عجیب نیست  
یک رئیس نصف کارمندش حقوق بگیرد ؟ ! ..

بعقیده من این کار حق کشی است و روحیه روسا را خراب می  
کند و باعث می‌شود آنها بفکر سوء استفاده بیفتند ! ...

کارمن بسیار آسان و راحت است فقط از نظر زبان ترکی در  
زحمت هستم مظفر دارد بمن زبان ترکی یاد میدهد .

منتظر نامهات هستم .. موفقیت ترا خواهانم . "ناتالی"

### استانبول ۱۳ اوت ۱۹۶۶

ورای عزیزم ...

نزدیک به دو ماه است که در جواب نامهات تاخیر کرده‌ام ...  
خیال نکنی ترا فراموش کرده‌ام .. نه بخدا .. اینطور نیس. علتش  
زیادی کار و گرفتاری شخصی بوده .. این مظفر نمیگذارد یکدقیقه  
تنها باشم ا زبان ترکی را خیلی خوب یاد گرفته‌ام همه می‌گویند  
خیلی خوب و شیرین صحبت می‌کنم ...

آقای مظفر خیلی برایم زحمت کشید تا ترکی را یاد گرفتم .  
گذشته از اینکه خودش یک پارچه جواهر است خانواده‌اش هم آدم  
های مهربانی هستند ...

مادرش بمن طرز پختن خوراک‌های ترکی را یاد میدهد . با این  
وضع که پیش بروم چیزی نمانده ترک بشوم ..

هفته پیش به اتفاق مظفر به کنار دریا رفتیم .. توی کازینو  
غذا خوردیم .. مظفر اشعار خوبی را که برای من ساخته است خواند  
بقدری لذت بردم و به هیجان آمدم که جلوی چشم مردم او را  
بوسیدم .

صورت مظفر چنان سرخ شد و ضربان قلبش بقدری تند و سریع  
میزد که ترسیدم واقعه بدی پیش بیاید ...

مرا فراموش نکن زودتر برایم نامه بنویس " ناتالی "

استانبول ۲۹ اوت ۱۹۶۶

ورای عزیزم ...

از من دلخور نشو که چرا اینقدر در جواب نامه‌هایت مختصر می‌نویسم. هرکس جای من باشد اینطور می‌شود ۱ عشق مظفر نمیگذارد بهیچ چیز دیگر فکر کنم ...

خبر خوشی برایت دارم وقتی که بخوانی بمن حق میدهی که زیاد تقصیر ندارم ...

آقای مظفر چند روز پیش از من تقاضای ازدواج کرد .. البته من مدت‌هاست انتظار این موضوع را داشتم با اینحال از شنیدن پیشنهاد او بقدری دستپاچه شدم که زبانم بند آمد ... نتوانستم جوابی به او بدهم ... برای اینکه متوجه حالم نشود از او چند روز مهلت خواستم ...

دیشب تا صبح نخوابیدم .. راستش گیج شده‌ام نمیدانم چکار کنم؟! بنظر تو قبول کنم یا نه؟ آیا مادرم راضی می‌شود؟ مظفر در خوشگلی و آقائی و تربیت لنگه ندارد .. باسواد، مودب، کاردان و خلاصه مرد ایده‌آل هر دختری است، اما طرز تربیت و اختلاف ملیت چه می‌شود؟ میترسم اخلاق ما باهم جور در نیاید! ...

در اینجا هوا دارد کم‌کم گرم می‌شود. روزهای تعطیل با مظفر بکنار دریا میرویم. امشب باید به او جواب بدهم ...

نمیدانم چکار کنم هم دوستش دارم و هم میترسم. مظفر هم مرا

از چشمش بیشتر دوست دارد... هرچی با دادا باد جواب مثبت می-  
دهم .

منظر جواب نامه‌ونظر توهستم "ناتالی"

### استانبول ۴ سپتامبر ۱۹۶۶

ورای عزیزم ...

مادرم برایم نامه‌نوشته و تهدید کرده که اگر با یک ترک ازدواج  
کنم مرا طرد می‌کند و باید او را فراموش کنم... بیچاره نمیداند  
کار از کار گذشته و ما تصمیم داریم هفته آینده ازدواج کنیم...  
اگر مظفر بتواند مرخصی بگیرد تصمیم داریم ماه عسلمان را  
پیش شما بیائیم سعی کن قبل از آمدن ما مادرم را یکجوری راضی کنی  
تغییر عقیده بدهد، به او بگو خیلی خوشبخت هستم... باورکن...  
خیلی خیلی خوشبختم .

"ناتالی"

### استانبول ۳۰ سپتامبر ۱۹۶۶

ورای عزیزم ...

ازدواج ما عقب افتاد... مادر مظفر شدیداً "با ازدواج، مخالفت  
می‌کند می‌گوید" من باید مسلمان بشوم... "مظفر از این موضوع  
ناراحت شد و گفت . " بنظر من این مسئله مهم نیست ولی نمیخواهم  
دل مادرم بشکند... چه اشکالی دارد مسلمان بشوی؟..."  
تو خوب میدانی که من هیچگونه علاقه‌ای به امور مذهبی ندارم  
و برایم فرقی نمیکند که چه دینی داشته باشم . پیشنهاد مظفر را



فوری قبول کردم حالا خوبست که مرد نیستم ، اگر مرد بودم و می خواستم با یک دختر مسلمان ازدواج کنم میبایستی ( ختنه ) شوم . . . خدا را شکر که همهچه دردی ندارم . . . ۱ . . .

مادرم دست بردار نیست نامه تندی نوشته و گفته است " حق ندارم دین خودم را تغییر بدهم . . . "

مظفر راضی نشد دل مادرش بشکند چطور من راضی بشوم مادرم برنجد ؟ ۱ اما چاره ای ندارم . . . سعی کن مشکل مرا برای او توضیح بدهی . . . .

منتظر جواب نامهات هستم " ناتالی "

### استانبول ۱۵ اکتبر ۱۹۶۶

ورای عزیزم . . .

دعوتنامه عروسی را برایت فرستادم . . . بعد از این نباید مرا " ناتالی " خطاب کنی از موقعی که مسلمان شده ام اسم مرا " نظیره " گذاشته اند خیر و عکس عروسی ماتوی تمام روزنامه ها و مجله های ترکیه چاپ شد . مطبوعات مسئله مسلمان شدن مرا با آب و تاب تمام نقل کردند . طبق قوانین ترکیه هر زن خارجی که با یک مرد ترک ازدواج کند ملیت او عوض می شود . . . منم علاوه بر اینکه مسلمان شدم . . ترک هم شدم بقدری خوشبختم که بگفتن نمی آید . . . مظفر شوهر خوبی است هفته پیش یک ماشین خریدیم . تصمیم داریم با ماشین خودمان بیائیم پیش شما ، وقتی مظفر را دیدی حرفهای مرا تصدیق خواهی کرد دعا می کنم تو هم یک چنین شوهر نازنینی پیدا کنی به امید دیدار .

روی ماهت را می بوسم " نظیره "

استانبول ۵ دسامبر ۱۹۶۶

ورای عزیز

نامه‌ات رسید نوشته بودی چرا پیش شما نیامدیم ...؟ دلایلش اینست که اصلاً "به ماه عسل نرفتیم ... جریانی پیش آمد که مجبور شدیم ماشین را هم بفروشیم اگر بگویم از تعجب شاخ در می‌آوری! ... از روزی که به ملیت ترک درآمدم وضع زندگی من دگرگون شد! برایت نوشته بودم که من پنجهزار لیره حقوق می‌گرفتم و مظفر که رئیس من بود هزار و دویست لیره حقوق می‌گرفت این امتیاز متعلق به خارجی‌هاست و بمحض اینکه من هم ملیت ترک پیدا کردم حقوقم ماهی هشتصد لیره شد!

کاری هم نمی‌شود کرد قانون کشور ترکیه اینست ... حالا من و شوهرم رویهم دوهزار لیره حقوق داریم ... از این مبلغ ماهی نهصد لیره بابت کرایه خانه می‌پردازیم ... با این حساب زندگی ما بزحمت می‌گذرد. بهمین جهت مجبور شدیم از ماه عسل چشم به پوشیم. خیال نکنی با اینهمه ناراحتی از زندگی ناراضی هستم ... برعکس خیلی هم خوشبختم ...

شوهرم مرد بسیار خوبی است، مرا از چشمانش بیشتر دوست دارد. من هم او را می‌پرستم ...

تو که اخلاق مرا میدانی چقدر صرفه جو و قانع هستم ... سعی می‌کنم زندگی را با تمام مشکلات آن با خوشی بگذرانم.  
منتظر نامه‌ات هستم "نظیره"

استانبول ۱۱ ژانویه ۱۹۶۷

ورای عزیزم ...

نامه‌ات امروز صبح رسید ... خیلی ممنونم ... پرسیده بودی چرا مادرم را پیش خودم نیاوردم؟ ... راستش درآمد ما بقدری کم شده که بزحمت زندگی را اداره می‌کنیم ... دوهفته پیش مجبور شدیم مقداری از لوازم و اثاثیه خود را بفروشیم نمیخواهم مادرم این وضع را ببیند ... بخصوص که مادرم بخاطر مسلمان شدنم ناراحت است . چند ماه دیگر مظفر رتبه می‌گیرد و حقوقش اضافه می‌شود ... اونوقت از مادرم دعوت می‌کنم پیش ما بیاید ...

جشن شب عید را با شوهرم و دوستانش توی خانه گرفتیم .. خیلی خوش گذشت خبرخوش دیگری که برایت دارم اینست که بزودی صاحب بچه می‌شوم ...

ورای عزیز زور ... زور ... برایم نامه بنویس ، " نظیره "

استانبول ۲۳ مارس ۱۹۶۷

کارت تبریکی که بخاطر تولد پسرم فرستاده بودی رسید خیلی متشکرم اسم پدر بزرگ مظفر را روی بچه گذاشتم ... بنظر تو (احمد) اسم خوبی نیست آنطور که پدر و مادر مظفر می‌گویند پسرم خیلی به پدر بزرگش شباهت دارد ، صورت گندمگون و چشم‌های درشت و سیاه او محشر است ... اگر خداوند یک دختری هم به خوشگلی احمد بما بدهد دیگر هیچ چیز کم نداریم .

قدم احمد برای ما خیلی خوب بود ، مظفر رتبه‌اش را گرفت و حقوقش هم اضافه شد حالا ماهی هزار و چهار صد لیره حقوق و ده لیره کمک اولاد می‌گیرد ... ولی مثل اینست که من باید از کار کردن چشم بپوشم چون پول کافی نداریم که برای احمد پرستار بگیریم ، دلم هم راضی نمی‌شود او را دست کسی بسپارم ... بهمین جهت میخواهم استعفاء بدهم . مادر شوهرم هم می‌گوید " زنی که بچه‌دار شد نباید کار کند . "

بنظر من هم حق دارد ... در هر حال تعداد ما زیادتر شده و درآمدمان کمتر شده و مجبوریم بیشتر صرفه جوئی کنم .  
موفقیت ترا خواهانم " نظیره "

### اتسانبول ۴ مه ۱۹۶۷

ورای عزیزم ...

خیل کسل و ناراحت هستم ، خودم را غریب و تنها می‌بینم ..  
احتیاج شدیدی به یک دوست دارم که عقده‌های دلم را خالی کنم ..  
میخواهند شوهرم را به سربازی ببرند و ما مجبوریم از هم جدا بشویم ... نه اینکه مدت دو سال سربازی از هم دور باشیم .. بلکه باید متارکه کنیم !

میفهمی ؟ ! ... مظفر در حالیکه مرا می‌پرستد باید مرا طلاق بدهد ! این یک قانون است طبق قانون اینجا هر مردی که زن خارجی بگیرد سرباز عادی می‌شود . ۱ . و حق ندارد بمقام افسری برسد ! ...  
مظفر بخاطر اینکه افسر شود باید مرا طلاق بدهد .

موقعی که مظفر این موضوع را بمن گفت تمام شب گریه کردم ...  
 " این چه قانون ظالمانه و غلطی است که یک زن و مرد جوان  
 که عاشق یکدیگر هستند و یک بچه هم دارند مجبور باشند از هم  
 جدا بشوند ... "

هرچه دعوا کردم ... التماس کردم ... اثری نبخشید .  
 مظفر بیچاره هم خیلی ناراحت است ولی چاره‌ای ندارد ... برایم  
 هزارتا قسم خورده است که از نظر قانون ظاهرا " از هم جدا می‌شویم  
 ولی در باطن به زندگی خود ادامه می‌دهیم ... بعد از تمام شدن  
 سربازی دوباره مرا عقد می‌کند ! ... "

من به مظفر حق می‌دهم و پیشنهادش را قبول کردم . دیروز برای  
 اجرای صیغه طلاق به دادگاه رفتم ... و به دلیل عدم سازش تقاضای  
 متارکه کردیم دوسه نفر از دوستان مادردادگاه حاضر شدند و شهادت  
 دروغ دادند من این فداکاری را بخاطر شوهرم کردم تا او افسر  
 شود . از امروز اسم من دوباره ناتالی شد بنظر تو نمایش مسخره و  
 خنده‌داری نیست ؟ .

ازجان ودل دوستت دارم " ناتالی "

آنکارا ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۷

ورای عزیز

این نامه را از آنکارا می‌نویسم ... مظفر به دانشکده افسری  
 رفت من هم بخاطر او به آنکارا رفتم ... خانه کوچکی در آنکارا اجاره

کردم و با زحمت زیاد و پرداخت پول‌های کلان لوازم و اثاثیه را به آنکارا بردم .

حقوق مظفر قطع شده ... منم که نمیتوانم پسر را ول کنم و سرکار بروم ... مجبورم هر ماه یک قسمت از اثاثیه و لوازم خانهم را بفروشم و خرج کنم ...

احمد کوچولو زبان باز کرده ... نمیدانی چه بچه شیرین و ملوسی شده مرا به بخش که حوصله ندارم بیشتر از این برایت بنویسم انشاءاله در نامه‌های آینده برایت بیشتر حرف میزنم .  
منتظر نامهات هستم . روی ماهت را می‌بوسم " ناتالی "

### آنکارا ۶ اوت ۱۹۶۷

#### ورای عزیز

من چهن بدبختی هستم ... بعد از اینهمه گذشت و فداکاری که بخاطر شوهرم کردم و از تمام حق و حقوق خود چشم پوشیدم ، حالا می‌گویند " من نمیتوانم بدون عقد و نکاح با مظفر زندگی کنم ! ... " آخراین چه منطقی است ؟ این چه جور قانونی است ؟ اوائل فکر می‌کردم مظفر از من سیر شده و میخواهد با این بهانه ها مرا از سرش باز کند ، اما مظفر قانون را آورد و بمن نشان داد ...

مظفر برایم توضیح داد . تصویب این قانون برای اینست که مبادا زن‌های خارجی جاسوس از آب در بیایند ... "

عجیب اینست که این قانون برای مردها موثر نیست یعنی اگر یکمرد در کشور دیگری به دنیا بیاید و در همانجا بزرگ میشود و تحصیل کند و بعد به ترکیه بیاید دارای امتیاز سایر مردهای ترک

است! حتی من یک وکیل مجلس را می‌شناسم که اهل یرنان است مدتی است مظفر دیگر بخانه هم نمی‌آید و من با پسرش تنها مانده‌ام .. بدتر از همه اینکه چند روز پیش مظفر بمن پیغام داد که باید به استانبول برگردم ...

این موضوع دیگر قابل تحمل نیست ... نمیدانم چکار بکنم تنها چیزی که مرا تسکین میدهد نامه‌های تست ... از نوشته نامه مضایقه نکن قربانت (ناتالی)

### آنکارا ۱۴ اوت ۱۹۶۷

#### ورای عزیزم .

تمام اثاثیه و لوازم خانه را فروختم و به استانبول پیش مادر شوهرم برگشتم . پدر شوهرم خیلی به سردی از من استقبال کرد و مادر شوهرم علناً گفت : " ازدواج من و پسرش باعث زحمت و درد سرزیادی شده است ... "

خلاصه بیشتر از سه روز نتوانستم پیش آنها بمانم . مجبور شدم در یک هتل ارزان قیمت اقامت کنم ...

به اداره سابقم رفتم و خواهش کردم کاری بمن بدهند ، شغل سابق مرا به یک دختر خارجی داده‌اند ... من حاضر شدم با نصف حقوق او کار کنم ولی جواب رد شنیدم .

فکرش را بکن از کار اخراج شدم .. ملیتم را عوض کردم ... دینم را تغییر دادم ... از همه بدتر مادرم را از خودم رنجاندم و

آخرش هیچ شد نمیدانم چکار بکنم !  
نامه‌ای به مادرم نوشتم و از او پول خواستم تا بتوانم با  
پسرم پیش شما ... برگردم  
به امید دیدار ( ناتالی )

\* \* \*





---

آقا مصطفی خسیس! ...  
و مصطفی خان ولخرج! ...

در ادارات اینروزها لیاقت و کاردانی و شخصیت ملاک نیست هرکس یک پارتی گردن کلفت در بالاها داشته باشد نانش توی روغن است و حکم ریاست و مدیر کلی و حتی معاونت وزیر و وزارت او مثل برق صادر می‌شود و هیچکس هم حق اعتراض ندارد!

توی اداره‌ی ما دو نفر کارمند عجیب هست که کسی از وجود آنها اطلاع ندارد، آشنائی با این افراد برای اهل علم و محققینی که میخواهند در آینده تاریخ کشور ما را بنویسند خیلی لازم است. مخصوصاً "به نسل جوان توصیه می‌کنم این داستان را با دقت مطالعه فرمایند."

این دو نفر کارمند عجیب در کار حسابداری واقعا "مطالعه و تخصص دارند تا جائیکه کشفیات مهمی در رشته ریاضیات و حساب - داری کرده‌اند ...

تا دوسه ماه پیش قدر و مقام این دو نفر در نظر روسای اداره و همکاران آنها مجهول بوده و کسی به آنها توجه نمیکرد موقعی که یک هیئت علمی امریکائی به کشور ما آمد کشفیات و نظریات ریاضی

این دونفر مورد توجه اعضای هیئت علمی واقع شد همکاران اداری و روسای اداره و حتی مقامات مملکتی به اهمیت وجود این دو نفر پی بردند و نام آقا مصطفی خسیس و مصطفی خان ولخرج شهرت و معروفیت زیادی پیدا کرد .

کشف مهم آقا مصطفی خسیس که موجب حیرت حسابداران در سراسر جهان شده اینست که ایشان ثابت کرده قضیه معروف " دو . . دو تا . . می شود چهارتا ) غلط است . . .

بله آقا مصطفی با فورمول ریاضی ثابت کرده است عدد ۲ به اضافه ۲ نمیشود ۴ و با این کشف مهم ارکان علوم کلاسیک و حساب را متزلزل ساخته است . . .

کشف مصطفی خان ولخرج از کشف آقا مصطفی خسیس هم مهمتر است ایشان ثابت کرده اند ( صفر به اضافه صفر می شود صد ) و با این کشف مهم دنیای مثبت علم را زیر و رو کرده و حسابهای را که قرن هاست مورد استفاده میباشد مردود و باطل ساخته است . . . این دو آقا مصطفی که یکی خسیس و دیگری ولخرج میباشند علاوه بر اینکه اسامی آنها شبیه است و هر دو نیز ریاضی دان هستند وجه تشابه زیادی هم با یکدیگر دارند مثلاً " هر دو آقا مصطفی در روز اعلام جمهوری به دنیا آمده اند و در واقع هر دو بچه‌ی جمهوری هستند .

مصطفی خان ولخرج چون خاطره بدی از این موضوع دارد ، راضی نیست به او بگویند " بچه‌ی جمهوری " ولی برعکس آقا مصطفی خسیس از اینکه او را " بچه‌ی جمهوری " صدا کنند بی اندازه افتخار می کند ، و بعد از پنجاه سال سن هنوز هم هرکس به او توهین کند و

یا حقش پایمال شود با مشت به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید :

"من بچه‌ی جمهوریت هستم"

همکارانش از کارهای این بچه‌ی پنجاه ساله جمهوری می‌خندند و تفریح می‌کنند !

هر دو آقا مصطفی در شهر استانبول به دنیا آمده‌اند . . . پدران آنها آرزو داشتند فرزندان آنها مثل خودشان جاهل و بیسواد نشوند . و در زندگی عقب نمانند و ناراحتی نکشند . بهمین جهت با تحمل هزارها مشکل و ناراحتی بچه‌های خود را به مدرسه گذاشتند . هر دو تا آقا مصطفی در دوران تحصیل موفق بودند . . . منتهی یکی که زرنگ بوده و بعدها با اسم آقا مصطفی خسیس مشهور شد شب و روز درس میخواند و در امتحانات نمره‌های خوب می‌گرفت و آنکه تنبل بود و به اسم مصطفی خان ولخرج معروف شد بدون اینکه به خودش زحمت درس خواندن بدهد موقع امتحانات با مهارت و تردستی از روی اوراق آقا مصطفی خسیس کپی می‌کرد و نابرده رنج موفق می‌شد و به کلاس بالاتر میرفت . . . ! . . .

آقا مصطفی خسیس ریاضیاتش عالی بود ولی حساب زندگی خودش را نمیدانست و مصطفی خان ولخرج اصلاً " ریاضیات بلد نبود . اما حساب زندگی را خیلی خوب میدانست !

دراثر محرومیت‌های زندگی هر دو مجبور شدند ترک تحصیل کنند ، چندسال با کارهای مختلف و ساده‌زندگی را گذراندند تا اینکه موقع رفتن به سربازی آنها رسید . . .

هر دو آقا مصطفی خدمت سربازی را در یک پادگان انجام دادند . مصطفی خان ولخرج مدتی گماشته فرمانده شد ، بعد هم

مسئول آشپزخانه و پس از دو سه ماه بعلت پشتکار و وظیفه شناسی متصدی بوفه افسران گردید و راحتی و آسایش او از هر جهت تامین شد!

آقا مصطفی خسیس برای بهتر یاد گرفتن فنون نظامی به قسمت توپخانه های سنگین رفت! ...

چون انجام خدمت آنها با روزهای جنگ جهانی دوم مصادف شد و خطر جنگ تا پشت دروازه های مملکت رسیده بود سربازها شب و روز در حال آماده باش بودند و سختگیری زیادی میشد. تا سرباز هاورزیده بشوند و برای رفتن به جبهه جنگ آمادگی پیدا کنند افسران به کمترین بهانه های سربازان را تنبیه می کردند آقا مصطفی خسیس روزی دو سه بار مزه تنبیه های بدنی و روحی را می چشید!! ... . بعد از اتمام دوره سربازی آقا مصطفی خسیس با دست خالی و مصطفی خان ولخرج با جیب پر به خانه هایشان برگشتند.

و بعد از مدتی هر دو بعنوان کارمند جزء در اداره ما استخدام شدند در این دوران کارمندی بود که همکاران اداری آنها نام یکی را آقا مصطفی خسیس و اسم دیگری را مصطفی خان ولخرج گذاشتند. البته انتخاب این القاب دلیل و علت خاصی داشت، با اینکه حقوق هر دو تا آقا مصطفی یکسان بود اما خرج کردن آنها خیلی فرق داشت مصطفی خان ولخرج ماهی یک دست لباس نو می پوشید اما آقا مصطفی خسیس در عرض دو سال بزور یک دست لباس نو می خرید ...

آقا مصطفی خسیس از سیگارهای ارزان قیمت می کشید و به کسی هم تعارف نمی کرد، هرگز میهمان بخانه اش نمی برد ولی مصطفی خان ولخرج دائم توی خانه اش پر از میهمان بود و همیشه به دوستانش

هدیائی میداد...

هر دو آقا مصطفی ازدواج کردند، بعد از ازدواج وضع آقا مصطفی خسیس بدتر شد و برعکس زندگی مصطفی خان ولخرج روز به روز رونق بیشتری پیدا کرد...

آقا مصطفی خسیس خانه کوچکی در جنوب شهر اجاره کرده و با ناراحتی و هزار مشکل زندگی می‌کرد ولی مصطفی خان ولخرج آپارتمان مجللی در بهترین نقطه شمال شهر کرایه کرده. و آسوده و راحت می‌گذرانید تا بستان‌ها هم به بیلاق میرفت...

آقا مصطفی خسیس اگر دست به طلا میزد خاک میشد و برعکس اگر مصطفی خان ولخرج دستش را به خاک میزد طلا میشد...

در دست‌یکی برکت نبود ولی دست دیگری پر برکت بود... هر دو صاحب دو فرزند شدند در این موقع بود که آقا مصطفی خسیس نظریه مهمش را کشف کرد و فهمید که "دو... دو تا همیشه چهارتا" بلکه صدتا... دویست تا... شاید هم هزارتا درد و بلا میشه!... زن و شوهر دونفر بودند وقتی دوتا بچه هم به دنیا آمد ناراحتی و مشکلات آنها چندین برابر شد!...

از آنطرف مصطفی خان ولخرج هم به کشف مهمی نائل شد فرمول ( صفر به اضافه صف می‌شود صد ) را پیدا کرد.

همکاران اداری و تمام کسانی که دوتا آقا مصطفی را می‌شناختند از این معما سر در نمی‌آوردند خیلی دلشان می‌خواست از سر اینکارها خبر بشوند گاهی از آنها سئوالاتی می‌کردند مصطفی خان ولخرج باخنده و شوخی جواب میداد:

"درسته که آدم باید پاشو بقدر لحافش دراز بکند ولی وقتی

لحاف کوتاه و پای من درازه... تقصیرم چی به؟ ... مگه نشنیدین گفتن خداوند به اندازه کوهش برف میدهد... من خرجم زیاده خداوند هم بهم میرسونه!..."

آقا مصطفی خسیس در اینبار حرفی نداشت بزند فقط می - گفت: " من شرافت و ناموسم را حفظ کردم و با درستی زندگی کردم هر قدر در این دنیا ناراحتی کشیدم در آن دنیا خوب زندگی خواهم کرد..."

مصطفی خان ولخرج برای تربیت و پرورش فرزنداناش کوشش بسیار می کرد آنها را به مدارس خارجی گذاشت که خوب درس بخوانند و زبان خارجی یاد بگیرند تا وقتی بزرگ شدند آنها را برای تکمیل تحصیلات به اروپا و امریکا بفرستد.

آقا مصطفی خسیس هم برای بزرگ کردن بچه هایش هرکاری که از دستش بر می آمد انجام میداد... روزهای تعطیل زن و دوتا بچه هایش را به خیابان میبرد... ساعت ها پشت و پتترین مغازه های لوکس می ایستادند و اجانس لوکس را که توی و پتترین ها چیده شده بود تماشا می کردند!...

بیشتر وقت ها زن و بچه ها آقای مصطفی درباره بعضی اجناس که تابحال ندیده بودند سئوالاتی می کردند و آقا مصطفی با روی گشاده و خندان به آنها جواب های قانع کننده میداد!!...

درست مثل اشخاصی که به موزه ها میروند و راهنما در هر قسمت توضیحات لازم را میدهد آقا مصطفی بچه هایش را جلوی یک مغازه میوه فروشی میبرد و می گفت:

- بچه ها خوب تماشا کنید باین می گویند " موز " ... اینها

را که می بینید اسمش ( پرتقال ) هست .. اون نارگیل و ... و ...  
این تضادها در زندگی دوتا آقا مصطفی جریان داشت تا  
اینکه یک هیئت امریکائی برای تحقیق در امر اقتصاد و مطالعات علمی  
به کشور ما آمد ...

این هیئت امریکائی که مجهز به دستگاه های کامپیوتری و مغز  
های الکترونیکی بود تحقیقاتش را از کارمندها شروع کرد .. دوتا  
از مامورین که برای انجام تحقیقات معرفی شدند اولی آقا مصطفی  
خسیس و دومی مصطفی خان ولخرج بودند ...

هیئت علمی ابتدا از آقا مصطفی خسیس تحقیق کرد :

" حقوق شما بطور دقیق چقدر است ؟ "

" پس از کسر مالیات و عوارض و هزار و چهار صد لیره

به دستم میرسد ... "

" چند سر عائله هستید ؟ ... "

" چهار نفر هستیم ... "

" در خانواده غیر از شما کس دیگری کار می کند ؟ .. "

" خیر ؟ .. "

" چند تا اطاق دارید ؟ .. "

" یک اطاق و یک پستوی کوچک .. "

" نان کیلوئی چقدر است ؟ "

" دولیره و نیم .. "

چند سؤال دیگر از همین ردیفها از آقا مصطفی خسیس  
کردند و جواب های او را به کامپیوتر و مغزهای الکترونیکی دادند ..  
پس از چند دقیقه یک فیش از توی ماشین بیرون آمد که روی آن

نوشته بود :

" این شخص جزء اموات است ! ... "

هیئت علمی از اشتباه ماشین الکترونیکی خیلی تعجب کردند تا بحال سابقه نداشت ماشین آنها چنین اشتباه فاحشی بکند و کسی را که زنده است جزء مرده ها قلمداد کند ! ...

سؤال و جواب ها را کاملتر و مفصلتر طرح کردند و به ماشین دادند دوباره یک فیش از ماشین بیرون آمد روی فیش نوشته بود " جواب دادیم که این شخص مرده است " در تجربه سوم جوابی را که مغز الکترونیکی داد کمی طولانی تر بود :

" مگر شما حرف سرتان نمی شود زندگی چنین آدمی از مرگ هم بدتر است .

با توجه به اطلاعاتی که داده اید این آدم میبایست بیست سال پیش مرده باشد " نوبت به مصطفی خان ولخرج رسید . . . نظیر این سؤال ها را از او کردند :

" حقوق خالص شما چقدر است ؟ ..

" هزار و چهار صد لیره به دستم میرسد ... "

" خانه شما کرایه است ؟ ... "

" بله ... "

" چقدر کرایه می پردازید ؟ "

" دوهزار لیره .. "

هنوز آخرین کلمه حرفهای مصطفی خان ولخرج تمام نشده بود که سروصدای عجیب و غریبی از ماشین بگوش رسید و خاموش شد !  
متخصصین امریکائی ماشین را تعمیر کردند و دوباره سؤال



وجواب‌های هیئت با مصطفی‌خان مطرح شد :

" هزینه خوراک ماهانه شما چقدر است ؟ ... "

" ماهی چهار هزار لیره ... "

این‌دفعه در ماشین کمپیوتر انفجاری رخ داد و از کار افتاد!

متخصصین اعلام کردند ماشین‌آنها در مقابل پاسخ‌های مصطفی‌خان ولخرج طاقت نمی‌آورد .

و همانجا بود که تئوری جدید این دو مامور مطرح گردید و هیئت علمی از ادامه تحقیق و بررسی صرف‌نظر کردند و گفتند :

" حساب اقتصاد مملکت شما با قوانین علمی جور در نمی‌آید ... "

و به مملکت خودشان برگشتند ...

\* \* \*

---

## قیافه آدم های بزرگ

---

توهر دستش دوتا بوقلمون چاق و چله گرفته بود ، صورت چاق و گوشت آلودش به واسطه سنگینی چهار تا بوقلمون خیس عرق شده بود و با آه و ناله و هن و هن ، راه میرفت وقتی او را در آن حال دیدم با تعجب پرسیدم :

– چه خبره؟ کار خیر پیشه؟ عروسی داری که میخواستی

چهار تا بوقلمون بکشی؟

بادلخوری جواب داد :

نه بابا ، قضیه چیز دیگه اس ، پس فردا بیا خونه ما تا جریان

رو مفصل برات بگم .

بعدهم از من دور شده به طرف اسکله رفت که سوار کشتی بشود روزی را که گفته بود وقت نکردم به خانهاش بروم ، ده ، پانزده روز بعد یکشب او به خانه ما آمد ، غیر از او چند تا مهمان دیگه داشتم و مهمانها که سرشان گرم شده بود بحث جالبی را بر سر پیروز شدن احزاب در انتخابات ، شکست آنها پیش کشیدند . دوست چاق و تازه از راه رسیده ام بدون مقدمه پرید وسط بحث مهمانان و گفت :

– اجازه بدین جریانی را که چندی پیش برام اتفاق افتاده

تعریف کنم ، تا شما با شنیدن آن متوجه بشید که در آینده چه حزبی

برنده خواهد شد .

بعد هم بدون اینکه منتظر اجازه سایرین شود ادامه داد :  
 - آقایون براتون بگم ، از آنجائیکه جرم من ، جرم سیاسی بود  
 مدتی مرابه زندان سیاسی بردند ، با وجود آنکه زندانی‌هایی که در  
 آنجا بودند همه از مردان سیاسی و زمانی هم از بزرگان حزب مورد  
 نظر بودند ولی روی مسائل گوناگون اصلاً " به توافق نمی‌رسیدیم .  
 غذای آنها را از رستوران‌های بیرون می‌آوردند ولی من با همان  
 غذای زندان می‌ساختم ، ولی چون صورت منم مانند آنان چاق و  
 چله بود بقیه زندانیان هم تصور می‌کردند من هم جزء آنها هستم  
 حتی چند نفر از محکومین با یکدیگر شرط بسته بودند که منم جزء  
 آنها می‌باشم و چند نفر هم عقیده‌شان این بود که نخیر من از آنان  
 نیستم و با داد و فریاد باهم جرو بحث می‌کردند :

- آخه تودرست به پشت گوشو گردن وشکمش نگاه کن ، ببین  
 چقدر قرمز و گوشت‌آلوده ، اصلاً " فرقی با اونا نداره .  
 - اینکه دلیل نمیشه .

- چرا جانم خیلی هم دلیل داره ، میدونی چی‌یه ، اینا مردمان  
 خسیسی هستن و حتی به‌توالت هم نمیرن در نتیجه هی چاق میشن !!  
 و من در آن وضع نمیتونستم حرفی بزنم و بگم :

" باباجون دست از سرم بردارید ، به خدا ورسول من از اونا  
 نیستم . "

از آنجائیکه روزهای ملاقاتی‌همه‌ی مایکی بود و اکثر ساعات  
 ملاقات ما باهم جور در می‌آمد و بازهمه تصور می‌کردند من هم از اونا  
 هستم و این کار آنقدر ادامه پیدا کرد که بالاخره با ملاقاتی‌های آنها

هم به سلام و علیک پرداختم . . .

روزیکه تبرئه شدم و از زندان بیرون آمدم چون کاری نداشتم و بیکار بودم اعصابم ناراحت شده بود ، تا اینکه بهتر از شما ها نباشه یکی از دوستانم که وکیل دادگستری یه یکروز توی خیابان مرا دید و بعد از احوالپرسی گفت :

– ببینم وقت داری کمی به من کمک کنی ؟

باخوشحالی گفتم :

– با کمال میل . . . .

پس از توافق قرار شد که من به دادگستری یکی از شهرستانها رفته ، ضمن پیدا کردن پرونده یکی از موکلین او شماره آنرا یاد داشت کنم و خدمت ایشان بیآورم .

دوستم غیر از پول ماشین ، یک اسکناس ۵ لیره‌ای بمن داد . فردای آن روز سوار اتوبوس شده بطرف دادگستری آن شهرستان راه افتادم پیش خودم فکر کردم که کارم بیشتر از یکساعت طول نخواهد کشید و همان روز می‌توانم به استانبول برگردم . .

وقتی سوار اتوبوس شدم ناگهان مردی بمن نزدیک شده در حالی که چند مرتبه در مقابلم خم و راست شد در نهایت تواضع و احترام دستم را بوسید ، داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم بازحمت زیاد دستم را عقب کشیدم و گفتم :

– قربان چرا بنده رو خجالت میدین !!

– خواهش میکنم قربان ، ما وظیفه مونه . . .

– اختیار دارین این چه حرفی یه !!

– خب انشاءالله که حالتون خوبه ؟

– خیلی متشکرم ، حال جنابعالی چطوره ؟  
 یارو یک تعظیم بلند بالایی کرده جواب داد :  
 – در ظل توجهات جنابعالی روزگار می‌گذرانیم  
 طرف آنچنان مودبانه با من رفتار میکرد که شرم می‌آمد بهرسم :  
 "معذرت می‌خوام ، حضرت عالی را بجا نمی‌ارم " .  
 البته غریبه بنظر نمی‌آمد ولی هرچه فکر میکردم یادم نمی‌آمد  
 او را کجا دیده‌ام . بالاخره خودش گره از مشکلم را باز کرد و  
 گفت :

– الحمدالله که از زندون خلاص شدین ، راستی قربان چند  
 روزه که جنابعالی مرخص شدین ؟  
 تازه آنوقت بود که تقریبا " او را شناختم ، بله ایشان را در میان  
 افرادی که به ملاقات آنها می‌آمدند ، دیده بودم و اوهم به تصور  
 اینکه بنده هم از سران حزب آنها می‌باشم آنطور عزت و احترام  
 برایم قائل میشد . وضع طوری شده بود که دیگر نمی‌توانستم بروی  
 خودم بی‌آورم و با خود گفتم :

بذار هر جور که دلش می‌خواهد در باره من فکر بکنه ، ولی  
 مطمئنم که اگه بدونه روی چه اصلی زندونی شده بودم از سلام وعلیک  
 کردنش هم پشیمان خواهد شد . "

بهرحال چون بلیطهای مانمرات مختلفی داشت از این لحاظ  
 پهلوئی هم ننشستیم و هرکدام از ما روی صندلی جداگانه‌ای قرار  
 گرفتیم ، خوب یادم می‌آید که صندلی او دوردیف ، از صندلی من  
 عقب تر بود ، هنوز اتوبوس از گاراژ حرکت نکرده بود که همهمه‌ای  
 در ماشین در گرفت ، وقتی که خوب گوش دادم فهمیدم که مسافرین

راجع به من حرف میزنند و آن آقا مرا به همه معرفی کرده است . مسافری  
با یکدیگر اینطور صحبت می‌کردند :

"درسته که تازگی از زندون آزاد شده ؟"

" بعله ، تازه مرخص شده ."

" قبل از اینکه زندونی بشه چه شغلی داشت ؟"

"مدیر کل یکی از ادارات بود ."

" باور کنید مدیر کلی مت این ، هنوز از مادر متولد نشده !!"

" درسته ، توی صورتش نور خدائی دیده میشه ! ."

البته ناگفته نماند نوری در صورت من دیده نمیشد ، و این

قطرات درشت عرق لامصب بود که شر . . و شر از صورتم می‌ریخت !

مسافری هنوز داشتند راجع بمن صحبت میکردند :

"من او نو در اولین نگاه شناختم ."

یکنفر از ته اتوبوس جواب داد :

" چشم بسته غیب گفتمی . منم اونو شناختم ."

آقای لاغر اندام و زرد رنگی گفت :

" راستی آقایون ، واقعا " اون کارها رو کرده بود؟ !"

صد در صد . . ."

یکنفر دیگر جواب داد :

"بله وگرنه زندونیش نمی‌کردن . . ."

"واه . . . واه . . . واه . . ."

" خدماتی که او کرده ، هرگز تکرار نخواهد شد"

" او جز " موسسین حزب ماست . . ."

" سرپرست ایالتی است ؟ . . ."

"بله ، ولی حیراز سرپرست بودن ، بازرس مخصوص حزب هم هست !"

یواش یواش از اینهمه پرگوئی مسافری دلتنگ میشدم ولی از دستم چه کاری بر می‌آمد؟! بالاخره از شدت ناراحتی مدتی مجله‌ای را که خریده بودم ورق زدم و وقتی که از این کار خسته شدم مدتی بدون اینکه به مسافری نگاه کنم ، سرم را از پنجره بیرون کردم ، آنها باز هم مشغول صحبت بودند :

" بیینم آقا ، من شنیدم مدتی هم مستشار دادگستری بوده !"

" درسته اونم چه مستشاری ، واقعا " که بی‌همتا بود . "

" آدم نگاهش که میکنه ، فوراً " میفهمه که یه آقا زاده‌س . "

" آره بابا اصل ونسب داره . . . "

" آهان حالا یادم اومد ، خوب شناختمش . . . "

از این حرف دلم هری پائین ریخت و نفسم توسینه حبس شد که یارو ادامه داد :

" آره ، اوزمانی مشاور وزیر بود . . . "

نفسم را تازه کردم و به بقیه‌ی حرفهایشان گوش دادم :

" منم کاملاً " اونو شناختم ، حتی مدتی هم فرماندار شهرستان

ما بود . "

" آره ، آره . . یادم اومد حق با شماست . "

" منم کاملاً " اونو بیادم آوردم ، مخصوصاً " یکی از نطق‌های

بسیار عالی او هرگز از یادم نمیره . . . "

" درسته منم اون نطق بسیار عالی و جالب روشنیدم . . . "

" همه رو با اون نطق به گریه انداخت . . . "

" بعله یادمه ، همه ما ها گریه کردیم . . . "

" حتی من یادمه که اونو به دوش گرفته بودم . . . "

" منم یادم میاد که چطوری اونو از میدون عمومی شهر تا مرکز حزب روی شونه‌هامون بردیم . "

اگر اختیاردست خودم بود در اولین محلی که اتوبوس توقف میکرد پیاده میشدم و خودم را خلاص می‌کردم تا از شر آنها راحت بشوم ولی اتوبوس‌ها سرعت جاده‌ها را طی میکرد و مسافرین گرم گفتگو بودند .

" مث اینکه مدتی هم وزیر بوده . "

" بله پس چی . . البته که وزیر بود ، تازه وزارت واسه مردی چون او شغل مهمی نیس . "

" گویا نازگی از زندون آزاد شده . "

" آره فکر می‌کنم بعد از آزاد شدن از زندون داره به شهر ما میره که روحیه افراد حزب شهر ما رو تقویت کنه . "

" قدمشون روی چشم همه‌ی اهالی شهر . . . "

در همین موقع یکی از مسافرین سیگاری تعارفم کرد :

" بعرا میاید قربان قابلی نداره . . . "

وقتی سیگار را برداشتم در آن واحد دو فندک و سه کبریت روشن بطرفم دراز شد و صاحب یکی از فندکها پرسید :

قربان حال شما چطوره ؟

تشکر می‌کنم . . .

– خداوند پس از این گرفتاری مختصر ، سلامنی بهتون بده .

– ممنونم . .



از همه طرف اتوبوس صداهائی به گوش میرسید :

– قربان ناراحت نباشین ، اول در سایه‌ی خداوند ، دوم در سایه شما خدمت شان خواهیم رسید .

راننده اتوبوس سرش را به طرف من برگردانده پرسید :

– قربان هرکجا که مایل باشید برای استراحت نگه‌میدارم .

– متشکرم آقای راننده .

یکنفر از ته اتوبوس با صدای کلفتی پرسید :

– قربان ، اجازه می‌فرمایید قدری میوه خدمتان بیاورم تا خستگی راه کمتر شود .

– نه نه متشکرم .

حالا شما می‌توانید وضع مرا در آن حال پیش چشم خود مجسم کنید . اصلاً " در آن لحظه هیچ چیز به خاطر نمی‌رسید که بگویم یکنفر گفت :

– قربان به همت شما حزب شهرمون خیلی قوی شده .

گفتم :

– الحمدالله در همه جا قوی هستیم . . .

– تا مردان با شرفی چون شما رهبری حزب ما را بعهدہ دارند ، هیچ وقت ضعف و زبونی به حزب ما راه پیدا نمیکنه .

راننده اتوبوس گفت :

– قربان خاطرتان جمع باشه که ما ها مثل کوه پشت سر شما ایستادیم .

در دل خدا ، خدا می‌کردم که اتوبوس هرچه زودتر به مقصد برسد تا بلکه بتوانم از دستشان خودم را خلاص کنم . یکنفر با

صدای بلندی پرسید :

– قربان ، بنظر شما مادر انتخابات پیروز خواهیم شد ؟

– شکی نیست .

– پیروزی ما حتمی است ؟

– صد در صد .

در میان این سؤال و جوابها وارد شهر شدیم وقتی از اتوبوس پیاده شدم فوراً " با مسافری خدا حافظی کرده برای آنکه از دست آنها خلاص شوم با قدم‌های تند از گاراژ دور شدم . چون برای اولین بار بود که به آن شهر می‌رفتم جایی را بلد نبودم با خود فکر کردم که در یکی از قهوه‌خانه‌ها چند تاجایی بخورم و پس از انجام کارم در دادگستری به یکی از رستورانها بروم و ناهارم را بخورم و فوری به استانبول برگردم .

ولی هنوز اولین چایی را نخورده بودم که شش ، هفت نفر آدم چاق و چله وارد قهوه‌خانه شدند ، آنها سعی می‌کردند به هر نحوی که شده دستهایم را ببوسند و منم اجازه این کار را نمی‌دادم ولی وقتی که دیدم آن شش ، هفت نفر کم مانده دستم را از جا در بیاورند تن باین کار دادم . آن چند نفر یکی یکی خودشان را معرفی کردند :

– چاکر شما ، رئیس حزب شهرستان . . .

– ارادتمندان یکی از اعضای هیئت نظار .

– . . . .

– . . . .

دست آخر همگی اطراف من نشستند و به اصطلاح مرا با این نشستن محاصره کردند ، نگو مسافرینی که با من بودند توی شهر رفته

و دیگران را خیر کردند. دل تو دلم نبود که اگر آنها به هویت اصلی من پی می‌بردند و می‌فهمیدند بچه‌علت مرا به زندان انداخته بودند با اردگی از شهر بیروم می‌کردند. در این فکر بودم که رئیس حزب شهرستان گفت:

– قربان بفرمائید بریم حزب..

– نمبتوم، چون این بار برای دیدار سیاسی به شهر شما بیامده‌ام قصدم اینست که به دادگستری مراجعه کنم...

– بازم دست ارسنون بر میدارن؟! در شهر ما هم علیه شما ادعایی شده؟

– خیر این چیزها نیست، فقط او مدم نامه‌ای از یک پرونده بگیرم و... وقتی آنها چیزهایی راجع به پرونده و دادگستری شنیدند علاقه‌شان نسبت بمن زیادتر شده فکر کردند برای جنجالی که در آینده بر علیه من بر پا خواهند کرد، بشهر آمده‌ام بقدری مردم برای دیدنم هجوم آورده بودند که توی قهوه‌خانه و محوطه خارج آن جایی برای سوزن انداختن نبود یکصدا می‌گفتند:

"خوش اومدین، خوش اومدین..."

رئیس حزب شهرستان گفت:

"قربان، ما افتخار می‌کنیم که شما رو در بین خودمون می‌سیم."

"اگه قبلاً از آمدنتان خبردار میشدیم، مراسم رسمی بجا

می‌آوردیم."

"حضرتعالی ما را غافلگیر فرمودین..."

"قربان اهالی شهر در انتظار دیدار شما هستند..."

منکه در ترس و وحشت عجیبی بسر می‌بردم با خودم می‌گفتم :  
 " حال است که یه آشنایی پیداش بشه و ... "  
 " قربان برای صرف ناهار ما را سرافراز بفرمایید . "  
 و بدون اینکه منتظر جوابم بشوند مرا روی دست از قهوه‌خانه  
 بیرون بردند ، وقتی درباره چمدان کوچکی که داشتم سؤال کردم  
 گفتند :

" قربان خیالتون راحت باشه اونو به هتل فرستادیم . "  
 " ولی من نمیتونم بمونم و مجبورم برای انجام کارهای مملکتی  
 فوراً برگردم ! "

" و به‌خدا همیشه ، باید حتماً شبی رودر شهر ما بگذرونید . "  
 بعد کشان‌کشان مرا بردند توی یکی از بزرگترین رستوران‌های  
 شهر . دوباره باران سئوالاتی راجع به پیروزی حزب‌مان از هر طرف  
 شروع شد . من در حالکه سعی می‌کردم جوابهای چهار پهلو بدهم  
 گاهگاهی " آهان " " اهن " " اهوم " کرده تبسم ملیحی بر لبانم می  
 آوردم و سعی می‌کردم هرچه زودتر خودم را از دست آنها نجات  
 بدهم . وقتی از رستوران خارج شدم با سیل جمعیتی که از یکساعت  
 پیش‌برای دیدیم توی خیابان ایستاده بودند روبرو شدم . همه آنها  
 فریاد میزدند :

" به حزب بریم ... به حزب بریم . "

ناچار گفتم :

" هموطنان عزیز ، من برای برداشتن یادداشتی از یک پرونده  
 که در دادگستری شهر شما موجود است آمده‌ام . خواهش می‌کنم  
 تظاهرات را کنار بگذارید و باعث نشوید در دسر تازه‌ای برایم بوجود

آید . "

خدا را شکر که آدمهای فهمیده‌ای بودند و فوراً " متفرق شدند و من تک‌وتنها به دادگستری رفتم همانطور که دوست وکیلیم گفته بود در عرض ۱۰ - ۱۵ دقیقه رونوشتی از آن نامه‌ها برداشتم و از دادگستری خارج شدم . ولی خارج شدن از دادگستری همان و روی دست مردم بلند شدن هم همان . مردم در حالیکه مرا روی دست می‌بردند شعارهایی هم میدادند ، و من مرتب می‌گفتم :

" هموطنان عزیز ، اجازه بدین . . . اجازه بدین . "

ولی کسی گوشش بحرفهای من بدهکار نبود ، همانطور روی دست مردم بودم رفتیم به قهوه‌خانه . از رئیس حزب خواهش کردم مردم را متفرق بکند و باعث گرفتاری تازه‌ای نشود . رئیس حزب مردم را متفرق کرد مویس آنکه با ده‌پانزده نفر از سران حزب شهرستان تنها ماندیم ، شروع به صحبت کردیم . البته صحبت‌هایی که روی حزب و پیروزی آن دور میزد ناگهان چشم به بیرون از قهوه‌خانه افتاد و دیدم گله‌های صدتایی بوقلمون برای فروش راه افتاده پیش خودم گفتم :

" حالا که ۵۰ لیره مفت و مجانی گیرم اومده بهتره که یه بوقلمون بخرم و شب عیدی بچه‌ها رو خوشحال بکنم . " و از رئیس حزب شهرستان پرسیدم :

– ماشاالله بوقلمون‌های شهر شما خوب چاق و چله‌اند ، ببینم

اینها فروشی هستن ؟

– بله قربان

– ارزونه ؟

— لیه قربان توشهر ما خیلی چیزها ارزونه .

یکمرتبه به خودم آمدم که خریدن بوقلمون توسط رهبر حزب کار درستی نیست بالاخره هرکاری کردید شب را در آن شهر نماندم ناچار چمدانم را از هتل گرفته ، تحویلم دادند . وقتی می‌خواستم سوار انبوس بشوم جمعیت زیادی به طرفم هجوم آوردند .  
رئیس حزب گفت :

— قربان آدرس دولتسرا را لطف فرمائید تا بوقلمون خدمتتان بفرستیم .

— همیشه ! من همینطوری پرسیدم ، خواهش می‌کنم زحمت نکشید و مرا شرمنده نکنید .

وقتی توی انبوس نشستم سیل جمعیت به طرفم سرازیر بود و من در دلم خدا خدا میکردم که انبوس هرچه زودتر حرکت کند تا من جانم را از دست آنها خلاص کنم . در این موقع رئیس حزب شهرستان سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت :

— قربان لطفاً آدرس منزلتان را مرحمت فرمائید ، چند تا بوقلمون چاق و چله خدمتتان تقدیم کنم .

نمیشد خواهش میکنم بندرو شرمنده فرمائید .

حقیقت امر این بود که اگر آدرس منزلم را به آنها میدادم میفهمیدند من کجا هستم و گند کار در می‌آمد .

امتناع من از قبول بوقلمون ها ، آنها را خوشحال تر کرد و شروع به حرفهای درگوشی کردند :

" آدم باسرفی است . "

" اگه میلیون هم بهش بدی اصلاً " اعتناء نمی‌کنه . . "

" اگه می‌خواست میلیونر میشد ولی خودس نخواست... "

" خیلی چشم و دل پاکه... "

" خودس از اون ثروتمندهاست منتهی تمام ثرونسو خرج حزب کرده ، "زنده باد این جور آدماء... "

" پاینده باد... "

با خودم گفتم :

" آیامس به آنها دروغ گفته‌ام و فریشان داده‌ام ؟ ، نه چون من چیزی نگفتم ، آنها خودشان ، خودشان را گول زده‌اند . "

درست موقع حرکت اتوبوس یکی از اهالی کنارم آمد و گفت :

— فریاد چند تا بوقلمون نافیل به شوهر اتوبوس دادیم که خدمتتان تقدیم کند ، اگه مایل باشید تا دولترای حسابعالی هم می‌آورد .

— آچه چرا به خودتون رحمت دادید و مرا خجالت دادین ؟

اگر میداستم تکان دادن دستم دادم باعث آنچنان سرو — صدائی خواهد شد دستم را قلم می‌کردم و اصلاً " دست نکان نمی‌دادم "

" زنده باد ، زنده باد... "

" پاینده باد... "

" هورا ، هورا... "

" بر اوو . بر اوو... "

وقتی به استانبول رسیدیم راسته اتوبوس چهارتا بوقلمون چاق و چله دستم داد و گفت :

— اگه دستور می‌برمائید تا منزل بیارم .

رحمت نکسید. من خودم می‌برم .

وقتی آنها را با خود حمل میکردم چند نفر راننده از جمله  
راننده اتوبوس ما با هم چنین صحبت می‌نکردند :

"عجب آدم متواضعی است ."

"با وجود آنکه خودش اتومبیل شخصی آخرین سیستم داره ولی

با اتوبوس مسافرت میکنه که بین مردم باشه ."

\* \* \*

دوست چاق و چله‌ام وقتی صحبتش به اینجا رسید روکرد به

من و گفت :

"آره برادر، تو وقتی منو در اون حال دیدی که تازه از اتوبوس

پیاده شده بودم بوقلمون‌ها را کشان کشان به حانه می‌بردم . پس

از ایس ماحرا شما می‌توانید حدس بزنید که کدامیک از احزاب در

انتخابات آینده مملکت ما پیروز خواهد شد !

\* \* \*





---

## صورت حساب دولتی!

---

چندروز پیش به اتفاق دوستم " فهمی بیکرستوران رفتیم چون هر دوی ما از طبقه انسان‌های کم درآمد بودیم غذا و تنقلات مختصری خوردیم و هنوز پاسی ارشب نگذشته بود که از گارسن صورت حساب خواستیم . . . پس ارچند دقیقه گارسن صورت حساب را داخل یک سینی براق استیل جلوی ما گذاشت :

– بفرمائید قربان . . .

از زیر چشم نگاه کردم ، دیدم صورت حساب روی اوراق چایی و رسمی دولتی سیست ( و ) ترکیه شهرداری‌ها بمنظور وصول عوارض و مالیات اوراق مخصوصی تهیه و در دسترس رستوران‌ها می‌گذارند رستوران‌ها موظف هستند صورت حساب‌ها را روی این اوراق بنویسند دولت مرتب از مردم می‌خواهد که در رستوران‌ها فقط با ارائه این صورت حساب‌ها وجه بپردازند . "

به گارسون گفتم :

– لطفا " صورت حساب رسمی بیاورید . . .

گارسون که تا آن لحظه قیافه و رفتار دوستانه‌ای داشت یکدفعه حالش عوض شد با چسب‌های از حدقه درآمد در حالیکه دندان‌هایش را از خشم فشار میداد گفت :

- پس اینطور؟ صورت حساب رسمی میخواهید؟! .
- وقتی گارسون رفت. من به دوستم فهمی نگاهی کردم و پرسیدم .
- حرف بدی زدم؟
- نه بابا... وظیفه میهنی تو انجام دادی .
- پس چرا گارسون عصبانی شد؟
- لابد دوست بداره کسی وظیفه ملی شو انجام بده .
- نگاهی به صورت حساب روی میز انداختم . جمعش یکصد و هشتاد و شش لیره بود توی دلم گفتم : " صورت حساب دولتی حداکثر ده پانزده لیره از این بیشتر نمیشه ... ، اما در عوض چهل پنجاه لیره به خزانه دولت استفاده میرسه ! ... "
- بعد از چند دقیقه گارسون برگشت و گفت :
- برادرهایبایدو از صورت حساب دولتی صرف نظر کنید والا به ضررتان تمام میشه .
- این دفعه دوستم فهمی جواب داد :
- عیب نداره ... بگذار به ضرر ما تمام بشه ... مادر اینجا خوردیم کیف کردیم بگذار چند لیره هم به خزانه دولت بپردازیم .
- صورت گارسون از عصبانیت مثل لبوی پخته شده بود با ناراحتی گفت :
- وظیفه ما این بود که بهتون بگیم ... بقیه اش با خودتون ...
- هرچه دیدین از چشم خودتون دیدین! ...
- ما باره هم اهمیت ندادیم .. بعد از چند دقیقه گارسون به اتفاق سه تاگردن کلفت بطرف میز ما آمدند ... گارسون گفت :
- آقایان اجازه میفرمائید صورت حساب دولتی را در حضور

خودتان پرکنیم؟!!

من جواب دادم:

- البته... پرکنید... خیلی بهتره!...

گارسون کنارمیز ما نشست... قلم و کاغذش را جلوی من گذاشت

با حالت خنده گفت؟

- شما جزء هموطنان وظیفه شناس هستید؟!!

- بله...

- میخواهید به خزانه دولت کمک بشه؟!!

- بله دیگه...

- کار خوبی می کنید.

گارسون روی کاغذ یک رقم سی لیره نوشت پرسیدم:

- این بابت چی یه؟

گارسون جواب داد:

- پول دوتا شیشلیک که خوردید...

فهمی گفت:

- دوتا شیشلیک که سی لیره همیشه....

یکی از گردن کلفت ها که پشت سر من و روبروی فهمی ایستاده

و شکل ( ماسیست ) را داشت با اشاره انگشت علامت سکوت داد گارسون

یک رقم چهل لیره توی صورت نوشت پرسیدم:

- چهل لیره بابت چی یه؟

گارسون با خنده جواب داد:

- مگه نمیخواهید نفعتان به خزانه دولت برسه؟!!

چرا... ولی دوست نداریم از جیب خودمان به خزانه کمک

کنیم . هرچی خورده‌ایم مالیانس را می‌پردازیم . . . . ما چیز چهل  
لیره‌ای نخوردیم . . . .

گردن کلفتی که پشت سرفهمی و روبروی من ایستاده بود گفت  
- حرف ریادی نریی ! . . . .

گارسون با خنده گفت :

- دولیوان سوسیدی میشد چهل لیره . . . .

با اعتراض جواب دادم :

- کحای دنیا سوسیدی لیوانی نیست لیره‌اس !؟

گردن کلفتی که پشت سرم ایستاده بود طوری محکم زد پس  
گردم که برق ارچشم پرید . تاردهمیدم اگر بیشتر از این حرف برم  
کتک مفصلی حواهم خورد . . . . سهمین جهت گفتم :

- حق با شماست ! . . . . هرچی فرمائید درستند . . . .

گارسون یک رقم پنجاه لیره دیگه روی کاغذ پوست دهانم باز

شد حرفی بزم ولی جرات نکردم . . . .

گارسون خندید و گفت :

- میوه . پنجاه لیره !

فهمی که مزه اعتراض را بچشیده بود گفت :

- برادر این چه جور میوه‌ای یه که پنجاه لیره !؟

گردن کلفت پشت سرفهمی یک پس گردی به آورد و جواب

داد : - میوه بهشت است !

به عول سی‌شاخ و دمی که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

و جواب دادم :

- بله . درسته . . گلابی شاه‌میوه‌است و سیب‌میوه بهشت است

- گارسون یک سی لیره ایکه روی کاغذ نوشت . خیلی آرام پرسیدم :
- این دیگه پول چی به ؟
- دونا ماست و حیار
- درسته .. در این فصل خیارگران و کمیاب است حق دارید !
- فهمی دماغس را بار کرد حرفی نزنند ولی صدا توی گلویش گیر کرد ! ...
- گارسون یک رقم پنجاه لیره ای دیگر روی کاغذ نوشت و گفت :
- ایسهم پول دوتا آجوقه خوردید ...
- ما اصلاً آجوقه نخورده بودیم ... تا آمدم اعتراض کنم دست سنگین غول بیابانی پشت سرم روی شانه ام خورد ... فوری گفتم :
- درسته ... من یادم رفته بود ...
- گارسون پس از اینکه ته خودکارش را مدتی وسط دندان هایش گرفت و حوید ... یک عدد صد لیره ای توی صورت حساب نوشت .
- فهمی پرسید :
- آقای گارسون صد لیره پول چی به ؟
- گارسون با صدای نازک و مظلومی جواب داد :
- بابت مزه های سرد ...
- زیر چشمی نگاه کردم دیدم جمع دهی ما به سیمصد لیره رسید .
- ملایم و با ادب گفتم :
- صورت حساب قبلی اینجاس به بیید چقدر اضافه نوشتید ؟
- غول پشت سرم مشت محکمی روی گردنم کوبید و گفت :
- خفه شو ، پدر سوخته .. خودت گفتی میخواهی به حزانه دولت کمک کنی ! ...

گارسون یک بیست لیبره دیگه نوشت وگفت :

– ایتم پول دو طری آب معدنی !

چنان فریادی کشیدم که تمام مشتری‌های رستوران یکه خوردند

داد زدم :

– مگر ایجا سرگردنه‌اس !... دزدها .. بیشرف‌ها .....

حجالت‌میکشن مردم را میچاپند ...

فهمی هم از آنطرف داد و بیداد راه اداخت .. گردن کلفت

ها سعی می‌کردند با دستشان جلوی دهان ما را بگیرند و نگدارند

صدای ما به گوش سایر مشتری‌ها برسد ولی ما که کارد به استخوانمان

رسیده بود ناغلا دهانمان را آزاد می‌کردیم و فریاد می‌کشیدیم .

در این موقع مدیر رستوران که ظاهری آراسته داشت باعجله

خودسرا به میزما رساید و باتوپ و نشر به گردن کلفت‌ها و گارسون

اشاره کرد پی‌کارشان بروند و شروع به عذرخواهی کرد .

"قربان ، خدمتگذار شما هسم .. پول قابلی نداره ! هرچی

دلتون میخواد بدین ... فرمائین دفتر خودم حساب می‌کم .."

من ار خوشحالی پر در آورده بودم (فهمی) خوشحالتر ارم

بطرف، دفترراه افتادیم از جلوی میز مشتری‌ها که رد میشدیم ارنگاه

های تشویق‌آمیز آنها بقدری لذت میبردیم و احساس غرور می‌کردم

که انگار از فتح "آندلس" برگشته‌ام توی دفتر که رسیدیم و آقای مدیر

در را پشت‌سرما بست یکدفعه دیدم چهارنا گردن کلفت‌از در دیگر

وارد شدند .

– ایجا دیگه توی سالن‌یس داد بزید و آبرو ریزی بکمید .

اولا " صدایتان بگوش کسی میرسد .. نایا " بلند حرف بزید

خونتان پای خودتان است ... مثل بچه‌های آدم هر چه گارسون می گوید بدهید و گورتان را کم کنید ...

مدیررستوران از دفتر بیرون رفت و گارسون با صورت حساب قبلی وارد شد و در حالیکه می نوشت بصدای بلند گفت :

– سی لیره حق سرویس و انعام مستخدم ...

فهمی بدون توجه جواب داد :

– بعد از اینهمه فرو کردن دیگه چه اعامی ؟

یکی از گردن کلفت هاشم محکمی توی دهان فهمی زد که خون از کنار لب هایش . راه افتاد ! ...

من حساب کار خودم را کردم کیف پولم را بیرون آوردم و

گفتم :

– حق با شماست ... انعام از همه مهمتره ! ...

گارسن حرف مرا ناتمام گذاشت و با خنده گفت :

– صبر کنید ... هنوز تمام نشده ...

با تعجب پرسیدم :

– دیگه چی مانده ؟

یکی از گردن کلفت‌ها چنان چپ چپ بصورتم نگاه کرد که

سرتاپایم به لرزه افتاد . گارسون قلم را توی هوا چرخاند و گفت :

– بابت مالیات و عوارض یازده درصد اضافه میشه ...

گفتم :

– باشه این راهم اضافه کن ...

گارسون مالیات و عوارض را هم نوشت و گفت :

– بابت ( ورودیه ) پنجاه لیره

فهمی پرسید :

– ورودیه دیگه چی یه ؟!

گردن کلفت پهلو دستیش گفت :

– پسر تو چقدر کله خری ؟ . مگه شما وارد این رستوران

نشدین ؟

من حرف گردن کلفت را تصدیق کردم :

– درست میفرمائین ... عیب نداره جمعش چقدر شده ؟

گارس که مشغول حساب کردن بود جواب داد :

– اجاره بدین بقیه داره ! ...

پرسیدم :

– دیگه چی مونده ؟!

– حق و حساب (نوریه) رقاصه صد لیره ...

– چه حق و حسابی ؟!

– زکی ! ... خانم نوریه که مجانی روی میز مشتری ها سمیره !

-- برادر این خانم روی میز ما نه نشست آمدکنار میز ما ایستاد

خوش و بیخی با ما کردو رفت .

– خب ... ما هم (حق) همیو می گیریم ... اگر روی میر شما

شسته بود حداقل هزار لیره خرج بر میداشت ...

– سیار خب بنویس ... کار را تمام کن .. جمعش چقدر شد ؟

گارسون خندید :

– چقدر عجله می کنید ... بابت (رفاهیه) هم ده در صد

اضافه میشه .

داشم دیوانه میشدم ... نا خود آگاه پرسیدم :



— رفاهیه دیگه چه صیغه‌ای یه ؟ ...  
 گردن کلفت دست چپی من جواب داد :  
 خیلی ور میزنی ها !! .. فلان ... فلان .. شده کسی که  
 در (رفاه) نباشه نه کافه و رستوران نمیره ...  
 گارسون مشغول جمع زدن صورت حساب شد ... دوسه بار که  
 جمع رد و مطمئن شد چیزی از قلم نیفتاده و اشتباه نکرده ریر عدد  
 ها خط کشید و گفت :

— بیست در صد کل مبلغ هم مالیات خزانه دولت اضافه  
 می شود .  
 با سر اشاره ثبت کردم .  
 — عیب نداره برادر ... بنویس ...  
 آخرین قروش‌های جیسمان را هم که دادیم بارهم کسر آمد .  
 و محور شدیم ساعت‌ها و خودنوینس هایمان را هم گرو گذاشتیم تا  
 توانستیم خودمان را از دست گردن کلفت‌ها نجات بدهیم ...  
 وقتی اردر خارج میشدیم یکی از گردن کلفت‌ها با مسخره پشت  
 سرمان داد کشید :

— خزانه دولت خوب پر پول شد !  
 جلوی در خروجی رستوران سرم را برگرداندم و فریاد کشیدم .  
 — اگر شما هموطن‌ها همیشه اینقدر جدی کار کنید خزانه دولت  
 جا نمی‌گیره .  
 از رستوران بیرون دویدم و یگراست به کلانتری رفتیم و شکایت  
 کردیم .  
 افسر کلانتری دستور داد ما را در آنجا نگهدارند تا مدیر

رستوران و گارسون و گردن کلفت‌ها را به کلانتری بیاورند و پرونده تشکیل بدهد!

به ساعت نگاه کردم... چیزی به نصف شب نمانده بود آهسته به فهمی گفتم:

رفیق با این دستوری که جناب رئیس داد ما تا نزدیکی‌های صبح باید اینجا بمانیم... تازه معلوم نیست نتیجه چه خواهد شد. فهمی هم که دیر نشده بودو دلش مثل سیرو سرکه می‌جوشید جواب داد.

– تا بایم به زنون حالی کنیم قضیه چی بوده صیغه طلاق هم صادر شده.

– رفتیم توی اطاق رئیس کلانتری و گفتیم:

– قربان، ار شکایتمان صرفنظر کردیم اجازه بفرمائید مرخص بشیم رئیس کلانتری ناراحت و عصبان جواب داد.

– مگه کلانتری حای خاله‌اس. که هر جور دلتان خواست عما کنید. شما صرفنظر کنید دولت از حقش صرفنظر نمیکند. فهمی گفت:

– قربان حق دولت که چند برابر وصول شده دیگه چه شکایتی داره؟

رئیس کتری گفت:

– باید مدیر رستوران و گارسون بیان شاید اونا از شما شکایت داشته باش؟

دیدم کار داره بیخ‌پیدا میکنه و بعد هست با آشنائی که اونا با ما موریین دارند یک چیزی هم بدهکار بشویم...

مدتی خواهش و تمنی کردیم و مبلغی برایمان خرج برداشت تا  
توانستیم قبل از آمدن (طرفها) از کلانتری بیرون برویم و پشت  
دستمان را داغ کنیم بعد از این به حساب و کتاب و استفاده خزانه  
دولت کار نداشته باشیم .

\* \* \*

---

## انسان های ساده!

---

توی این دنیای شلوغ و پلوغ انسان های جور واجوری زندگی می کنند که انواع آنها به حساب و شماره نمی آید . . . مشخص ترین نوع انسان که از سایرین فراوان تر دیده می شود .

انسان های (مخلوط) و انسان های (ساده) می باشد .

انسان های مخلوط درست شبیه کالباس میمانند که در زیر چرخ ها و دنده های ماشین کالباس سازی له شده و هر قدر هم که ماشین کار کند و چرخ ها بچرخند این انسان ها دیگر حرکتی نمی کنند نوع دوم که قهرمان داستان ماست و اسمشان آدم های ساده است درست برعکس هستند دائم با حرکت دنده های ماشین حرکت می کنند هر جا منافعتشان ایجاب کند ( بله ) می گویند و درجائی هم که لازم باشد خیلی راحت می گویند ( نه )

انسان های ساده وقتی توی خیابان ها میروند اگر باران بیارد چترهایشان را " البته اگر داشته باشند " باز می کنند . وقتی هم که باران بند می آید چترشان را می بندند .

آنها در راه بدون اینکه پیچ و خم بروند درست بطرف هدف حرکت می کنند اگر در جلوی راهشان مانعی پیش بیاید آنوقت مجبور میشوند راه را عوض کنند و راه دیگری را در پیش گیرند .

در میان ساده‌ترین انسان‌ها من سه نفر را خوب می‌شناسم ممکن است یکی از اینها با شما هم آشنائی نزدیک داشته باشد، اما تا بحال توجه نکرده باشید.

اگر حوصله دارید گوش بدهید می‌خواهم خیلی مختصر وضع آنها را برای شما شرح بدهم.

یکی از این انسان‌های ساده جوان خوش‌قیافه و اصل و نسب داری است اسمش "احمد آقا" میباشد، و شغل او تجارت آهن است در یکی از شهرستان‌ها سکونت دارد.

دو نفر دیگری آقای "احسان" پیر مرد بازنشسته ادارات است که با دخترش "آفرین" زندگی می‌کند.

آقای احسان برای خرید آهن به اسلامبول می‌آید... بعد از این که مقدار زیادی آهن می‌خرد به ولایت حمل می‌کند.

سرای اینکه خستگی چند روزه فعالیت شدیدش را جبران کند شب با یکی از کاباره‌های درجه یک سر می‌زند تا موزیکی بشنود و حالی بکند!

پس از اینکه معروف زمانه رقص عربی‌اش را اجرا می‌کند و چراغهای سالن روشن می‌شود احمد آقا مشتری‌هایی را که پشت میزهای نزدیک او نشسته‌اند دید می‌زنند... دوتا میز آنطرف تر آنچه را که در جستجوی اوست پیدا می‌کند آقای احسان و دخترش آفرین دیده میشوند.

پیر مردانگار دوسه تا یک زیادی خورده... در حالیکه پشتش را به س کرده دارد چرت می‌زند. و دختر جوان او از تنهایی و سی‌همرانی کلافه و ناراحت بنظر میرسد.

احمد آقا به بهانه رفتن به دستشویی از جا بلند می‌شود و سرو وضعش را مرتب می‌کند و بطرف میز آنها می‌رود .

دختر جوان هم که با نگاه‌های ساده‌اش مدتی است جوان را زیر نظر دارد خوشحال از اینکه شکار را به دام انداخته لبخندی می‌زند و با این کارش به احمد آقا اجازه می‌دهد سر صحت را باز کند .

احمد آقا کنار میز آنها می‌رسد . . . تعظیم می‌کند و مثل آنکه از سالها پیش به آنها آشنا و دوست صمیمی است خم می‌شود و به آفرین می‌گوید :

— شما درست همان فرشته‌زیبایی هستید که سالهاست در فکر و اندیشه‌ام نقش بسته . . .

آفرین لبخند شیرینی می‌زند و جوان را بپدرش معرفی می‌کند .  
— بابا ایشان یکی از همکاران خوب اداری ما هستند .

آقای احسان با زحمت چشم‌هایش را باز می‌کند و مستانه قد و بالای احمد آقا را ورنه می‌کند و زیر لب می‌گوید .  
از زیارت شما خوشوقتم .

احمد آقا روی یک صندلی خالی که پهلوی آفرین هست می‌نشیند . زن و مرد جوان هر دو از این تصادف راضی و خوشحال نظر می‌رسند . . . شام را به اتفاق می‌خورند . . . چون احمد آقا پول میز را می‌پردازد آقای احسان از او خواهش می‌کند برای خوابیدن بمنزل آنها برود .

خب ، معلوم است که احمد آقا غریب رفتن بخانه احسان را به خوابیدن در هتل سرد و خاموش ترجیح می‌دهد .

آن شب بقدری در خانه احسان به احمد آقا خوش می‌گذرد که

حاضر می‌شود. بازگشتش را به ولایت عقب بیندازد... مدت یک‌هفته غم‌ها و گرفتاری‌های تجارت و کسب و کار را از یاد میبرد و شب‌وروز در آغوش آفرین می‌افتد.

چون در این دنیا هیچ چیزی نیست که پایان نداشته باشد بالاخره یکروز هم این خواب خوش پایان می‌رسد. احمد آقا به شهر و دیار خویش بر می‌گردد...

محصول این چند روز خوشگذرانی برای آفرین باقی میماند... پس از چند هفته احساس میکند بار دار شده است... موضوع را به وسیله نامه به احمد آقا خبر میدهد و تاکید می‌کند تا گندکار در نیامده خودش را به استانبول برساند و فکری برای از بین بردن بچه ناخواسته بکنند.

از صدقه سر اداره پست و فعالیت نامه‌رسان‌های وظیفه‌شاس این نامه درست موعی به احمد آقا می‌رسد که آفرین یک دختر تپیل و سفید و موبور به دنیا آورده.

احمد آقا بمحض دریافت نامه دستپاچه و گیج و منگ به استانبول سفر می‌کند... یگراست بخانه آقای احسان میرود آقای احسان خودش در را باز می‌کند و، با خوشروئی و صمیمانه او را به درون خانه دعوت می‌کند و با تعجب می‌پرسد.

– چه عجب یاد ما کردین؟

– قربان آدمم دخترم را به بیم.

– کدام دختر؟

– دختری را که هفته گذشته دختر شما به دنیا آورده

– چیز عجیبی است دخترم در اینبار، چیزی بمن نگفته

– ممکنه براموش کرده .

– ممکنه ...

بعد از این صحبت‌ها آقای احسان و میهمان عزیزش به اطاق پذیرائی می‌روند ...

آقای احسان دخترش را صدا می‌زند ...

– آفرین ( لاله بخاطر هنری که دخترزببایش در اینکارها

دارد به او لقب آفرین داده‌اند ) بیا یک مهمان عزیز آمده ...

آفرین بانار و ادای عاشق‌کشی وارد اطاق می‌شود وقتی چشمش

به احمد آقا می‌افتد از شدت دوق و خوشحالی جیغ کوتاهی می‌کشد .

ومی گوید .

– خوش آمدی عزیزم ... ولی چرا اینقدر دیر؟!

قبل از اینکه آفرین جواب بدهد ، آقای احسان که یک‌کار فوری

دارد می‌گوید .

– معذرت می‌خوام من مجبورم برم بیرون کار دارم . عصر زود

بر می‌گردم تا به اتفاق بریم کاباره اون شبی و تجدید خاطره‌ای بکنیم ! ...

احمد آقا از دوست صمیمی و ساده‌اش خدا حافظی می‌کند .

آقای احسان می‌رود و دخترش را با دوست ساده و خوبش توی خانه

تنها می‌گذارد می‌بینید در این دنیای شلوغ و پلوغ آدم‌های ساده

و خوب خیلی فراوان است .

\* \* \*



---

## دختر جوان و پولدار!

---

در دوران‌هایی که خط میخی پیدا شد چون مداد و قلم و خود نویس و حتی یک خودکار ناقابل وجود نداشت نویسندگان راه آسانی برای ثبت آثار خود اختراع کردند و برای آزمایش این اختراع با انگشان خودشان نوشته‌ها را روی آب دریاچه‌ها می‌نوشتند! . . . .  
خب معلوم است وزش کمترین باد و حرکت کوچکترین موجی این نوشته‌ها را با خود به دریاها می‌راند و دریا به آن بزرگی تمام نوشته‌ها را پاک کرده و از بین می‌برد.

به همین جهت از آن دوره‌های درخشان زندگی بشر بغیر از آثار آن که روی دیوار غارها و تنه درخت‌ها باقیمانده به قدر کمی خطوط و عکس‌هایی به دست ما رسیده که در باره آنها خیلی بحث شده است این مطالب بیشتر شبیه یکدیگر هستند. مثلاً " :

" اولین خدائی که می‌شناختند اورانوس ( یعنی آسمان ) است و عیال او کروانوس ( یعنی کره زمین ) میباشد! . . . .

اورانوس فرزندان را که از شکم ( زمین ) بیرون می‌آمد در دل خاک نگه میداشت و نمیگذاشت نور آفتاب را ببینند . می‌ترسید بچه‌هایش بزرگ و نیرومند بشوند و جای پسرشان رد بگیرند و او را از تخت خدائی پائین بکشند .

از این قسمت یک موضوع خوب برای بشر روشن می‌شود و آن اینکه حدهای قدیم هم مثل پادشاهان جدید دلشان نمیخواست سهج فیمنی ارروی تخت سلطنتشان پائین بیایند و اگر در راه تحکیم پایه‌های سلطنت آنها هزارها نفر هم قربانی میشدند اهمیت نداشت. سهمین جهت (کروانوس) پسرش (زائوس) را از نظر پدرش پنهان کرد زائوس در جزیره کرت یونان توی یک غار مخفیانه بزرگ میشد هنگامی که این بچه‌گریه می‌کرد برای اینکه پدرش صدای او را نشوند عده‌ای جوانان راهب بنام (کورتا) که شب و روز مسلحانه اطراف غار کشیک میدادند سرو صدا بپا می‌کردند و صدای بچه را از بین میبردند.

زائوس با شیریز تغذیه میشد و روز به روز رشد می‌کرد و بالاخره کارش بجائی رسید که بر ضد پدرش شورش کرد و بر او غالب شد و فرما روای منطقه گردید! . . .

زائوس آدمی بسیار بد جنس و چشم هیز بود . . . با اینکه خودش چهار پنج تا کنیز و برده خوشگل داشت دائما "به زنها و دخترهای مردم چشم میدوخت و برای رام کردن دخترها خودش را به اشکال مختلفی در میآورد . . . گاهی بصورت گاو شاخدار میشد و گاهی به صورت مرغی بزرگ در میآمد. هر پدری که مانع رفت و آمد زائوس با دخترهایش نمیشد به مقام‌های بلند میرسانید و مال و مکت فراوان می‌بخشید و برعکس آنهایی که بوئی از غیرت برده بودند و راضی نمیشدند دخترها وزن‌هایشان نردبان ترقی و پارتی آنها باشند از تمام مزایای دنیائی محروم میشدند روی این اصل خیلی‌ها دخترها و پسرهای خود را از روزگار کودکی در مخفی گاهها پنهان می‌کردند

و نمیگذاشتند زائوس از وجود آنها مطلع بشود...  
چون این دخترها و پسرها توی مخفی‌گاه‌ها وسیله کونا‌ه‌کردن  
موهایشان را نداشتند به مو بلندها معروف شدند و آنها که سورج‌می  
زائوس بودند و موهایشان را کوتاه می‌کردند به (موکوتاه)ها شهرت  
یافتند.

معلوم است آنانکه موهایشان بلند بود و نشان میداد نتوانسته‌اند  
با حکومت کنار بیایند و زندگی مرفهی داشته باشند کم عقل بودند  
و برعکس آنانکه موهایشان کوتاه بود ثابت میکرد عاقل و دانا هستند  
و در سایه هوش و ادراک و موقع شناسی دارای زندگی مرفهی هستند  
و در دستگاه حکومت همه کاره‌اند.

این ضرب‌المثل قدیمی همانروزها روی زبان افتاده که می‌گویند  
آدمهای عاقل و نادان را از روی موهایشان می‌شناسند!...  
"هرکس که مویش بلندتر است عقلش کوتاه‌تر است."  
و هرکس که موهایش کوتاه‌تر است عقلش بیشتر میباشد"  
ولی امروز این کار هم مثل خیلی از چیزها برعکس شده بعضی  
از آدمهای عاقل موهایشان را بلند کرده‌اند و بعضی از دیوانه‌ها موها  
را کوتاه میزنند!!

در واقع قاراشمیش شده... جوان‌ها بصورتی درآمده‌اند که  
وقتی از پشت سر نگاه کنید نمیشود دختر و پسر را تشخیص داد...  
تنها فرقی که دوران ما با دوران زئوس کرده اینست که عقل  
کوتاه‌ها با عقل بلندها دیگر تشخیص داده نمیشوند... و هرکس  
میتواند عقل خودش را مخفی نگه‌دارد و هر جا که منافع شخص ایجاب  
کند طرف خودش را گول بزند... از همه مهمتر اینکه بعلت از دواج

عقل کوناها با عقل بلندها نسل بشر طوری قاطی . . پاطی شده است که حساب و کتاب از دست همه بیرون رفته و دیگر کسی در فکر جدا کردن آنها از هم نیست . با این مقدمه طولانی حالا وارد اصل مطلب می شویم .

پدر محسنه ار آن تیپ عقل بلندها بود که میخواست از یک راه کوتاه و (میان بر) ثروتمند بشود .

دختره هم از پدرش دست کمی نداشت . . . (محسنه) هنوز پا به سن دوازده سالگی نگذاشته بود که چشم جوان ها بطرف او جلب شد ! ! . .

بدر محسنه برای اینکه دخترش را بمراد پولداری بدهد و خودش هم از صدقه سر او دست و بالش بد بشود محسنه را از مدرسه های ترکی بیرون آورد و توی یک مدرسه فرانسوی گذاشت تا زبان فرانسه یاد بگیرد . . بعد هم بخاطر اینکه دختره هنری هم پیدا کند و پیش دوست و دشمن سرشکسته نباشد عصرها او را پیش یک خانم ارمنی پیانیست گذاشت که درس پیانو بیاموزد !

بعد از مدتی محسنه چند کلمه (چرت و پرت) زبان فرانسه و کمی هم "دنگ و دونگ" پیانو یاد گرفت . و با زیبایی حیرت انگیزی که داشت خیلی زود توی فامیل و میان همس هایش اسم و رسمی در آورد و تعریف هنر و خوشگلی او روی زبان ها افتاد ! . . .

بهمین جهت وقتی محسنه از مدرسه بیرون می آمد چند تا جوان لاش و بیکاره عقبش می افتادند و تا جلوی خانه بدرقه اش می کردند . ر دائم یکعده لاش خور اطراف خانه آنها پرسه میزدند .

کار به حائی رسید که هر شب بخاطر محسنه دعوا و کتک کاری

توی خانه همسایه‌ها راه می‌افتاد وزن و شوهر کارشان به کلانتری و داده‌گاه می‌کشید .

از اینجهت وقتی دختره به شانزده سالگی رسید او را از مدرسه بیرون آوردند و به امید روزی که خواستگار مورد نظر از راه برسد او را توی خانه نگهداشتند .

بزودی پای خواستگارها بخانه محسنه باز شد ، اما پدرش کسی نبود که دختره را ارزان از دست بدهد . بمحض اینکه می‌دیدند خواستگار دستش خالی یه فوری عذرش را میخواستند . تا اینکه مرد مورد نظرشان از راه رسید .

خواستگار جدید مرد هفتاد ساله‌ای بود که بزحمت راه می - رفت .

رفتار و حرکاتش شباهت زیادی به خروس پیری داشت که با اینکه کاری از دستش بر نمی‌آید ! دائم چشمش دنبال مرغ‌هاست ! خواستگار پیر برعکس پدر محسنه جزء انسان‌های کوتاه عقل بود فقط شانس با او مساعدت کرده و ثروت پدر و مادر چهار تا عمو و حتی دوتا دایی‌اش یکجا به او رسیده بود که تا آخر عمرش اگر مثل ریگ پول خرج می‌کرد تمام نمیشد . . .

پیر مرد با اینهمه ثروت یک امتیاز مهمتر داشت . . اجاقش کور بود نه پسری . . . نه دختری . . . حتی برادر و خواهر هم نداشت زنش هم دو سال پیش طلاق گرفته و با بکنره‌خر به مسافرت دور دنیا رفته بود . . .

لابد در داستان‌ها شنیده‌اید (فلانی خرپول است ! )  
 باد به گوشش نرساند آقای خیری خواستگار (خرپول) از نظر

شکل و قیافه هم درست شبیه یک خر پیر بود !!... صورت دراز... و دندان‌های کلنگی و نگاه سرد و بیرق اوتوی ذوق میزد!... و لوی، بخاطر ثروت بی حساب و زرق و برقی که داشت کمتر کسی متوجه عیب‌های او میشد کادیلاک آخرین سیستم او... ویلای افسانه‌ای اش در (بیوک آدا) آپارتمان‌های چند طبقه‌اش در بهترین خیابان‌های استانبول و کارخانه‌ها و مغازه‌های مهم او در سرتاسر کشور کار خودش را کرد زبان محسنه هیجده ساله که با (ونوس) کوس برابری میزد بسته شد و پدر و مادر او هم که از خدا میخواستند تسلیم شدند و کار نامزدی و عقد و عروسی مثل برق انجام گرفت.

در ابتدای داستان سرگذشت زئوس را برایتان شرح دادم و گفتم با داشتن چهارپنج تا کنیز خوشگل دائم چشمش به دنبال زن‌ها و دخترهای مردم بود و برای رسیدن به آنها خود را بصورت حیوان‌های شاخدار و مرغ‌های بزرگ در می‌آورد.

اگر زئوس بیچاره در دوران ما زندگی می‌کرد احتیاج نداشت برای رسیدن به مفعود اینهمه زحمت بکشد قیافه‌اش را عوض کند... برای گول زدن یک زن و بدست آوردن دل یک دختر کافی بود خودش را بصورت مجسمه طلا در بیاورد... همین کافی بود!...

آقای خیری هم با نیروی (طلا) دختره را تصاحب کرد. بدن سرد و یخ‌سته‌اش را توی آغوش محسنه گرم می‌کرد و در عوض دختره از نوازش‌های پیر مرد بیشتر سرد میشد!!

بعد از مدتی کار برعکس شد... شاید پدر و مادر دختره به او یاد دادند شاید هم با شامه خاصی زنانه‌اش راه کار را پیدا کرد بدن بیخ کرده پیر مرد در کنار آتش گرم محسنه روز به روز آب شد و از بین

رفت . . نورچشمان آقای خیری هر روز کمتر میشد و لرزش زانوها و دست‌هایش شدت پیدا می‌کرد . .  
هیچ دارو و درمانی تاثیر نداشت و کمر پیر مرد روز به روز خمیده‌تر میشد .

خوشبختانه این ناراحتی‌ها دوسه‌ماه بیشتر طول نکشید . . دکتر هامی گفتند . "وجود آقای خیری مثل گنبدی تو خالی شده است که جز یک صدای خوش چیز دیگری در آن نیست !" .  
بالاخره هم یکروز با دوسه سطر آگهی که در صفحه اول روزنامه‌ها منتشر شد دوستان و آشنایان از عاقبت کار آقای خیری مطلع شدند تشییع جنازه مفصلی برای آقای خیری گرفتند . . . در این مراسم تعداد جوان‌ها از پیر مردها و همسن و همقد های مرحوم خیری بیشتر بودند . . جوان‌ها مثل اشخاصی که میخواهند در برنامه جشن عروسی شرکت کنند بهترین لباس‌هایشان را پوشیده و حمام و سلمانی رفته و ادکلن زده دنبال جنازه راه افتادند باین امید که (محسنه) آنها را پسندکند و نشان توی روغن بیفتد . . چون بالاخره دختره یک شوهر جوان لازم داشت ! سیچاره مرحوم (خیری) که خیری از زندگی ندیده رفت !

\* \* \*

---

## زبان فرانسه بلد هستيد؟!

---

رمانی را که از زبان فرانسه ترجمه کرده بودم به یکی از ناشرها فروخته و پولش را هم گرفتم . . . مدتها بود خانم چند قلم جنس سفارش داده و هر روز می پرسید " چرا چیزهایی را که لازم دارد سهیه می کنم؟! " بهمین جهت برای خرید سفارشات خانم بطرف " زید " یکی از خیابان ها " راه افتادم . . . چند قدم جلوتر از من خاسمی چون موج های آرام یک دریای آبی رنگ راه میرفت . . . حرکات ظریف اندامش . . . تیک . . . تاک . . . قدم های مرتش . . . رقص موهای صاف و لغزنده اش همه حاکی از این بود که خارجی است . . . از سوک موهایش با سوک کفش هایش بوی پاریس می آمد و سروی ابریشمی سبز رنگی که دور گردنش گره زده بود ، درست حالت گلبرگ های یک گل سرخ را داشت که در صبح روزهای بهار می شکفت!

زن خارجی بطرف یک مامور راهنمایی که سر چهار راه ایستاده بود ، رفت و با صدای ظریفی که روح آدم را نوازش میداد ، به زبان فرانسوی پرسید:

" السکوزه مووا مسیولا ، ژان . . . پارلوو فرانسه . . . "

مامور راهنمایی که چیزی از حرفهای خانم فرانسوی نفهمیده

بود ، تعجب کرد و پرسید:



— هوم ؟ ا . . . بله ؟ ا . . .

— پارله دو فرانسه ؟ ا .

مامور راهنمایی خیلی دلش میخواست بیک کاری برای خانم انجام بدهد . . . مرتب دست هایش را تکان میداد ، تقلا می کرد و جان می کند تا مقصودش را به خانم فرانسوی بفهماند ولی فایده نداشت . . . شروع به قر . . . قر . . . کرد . " تف باین شانس . . . اینهمه توریست . . . توریست . . . کردیم . . . حالا هم که خدا روری را رسانده زبانش را نمی فهمیم ا " مامور راهنمایی که دستش از همه جا بریده بود ، رویش را به عابرین کرد و گفت :

— هه وطنان . . . بین شما کسی هست که به زبان فرانسه آشنائی داشته باشد ؟ ا .

کسی جوابش را نداد . . . فقط یک مرد مسن گفت :

— وقتی ما مدرسه میرفتیم . . . دو سه جمله یاد گرفتیم . . .

مثل " دون ن مروا " ولی کو حافظه ؟ ا .

مامور راهنمایی به زن خارجی با دست اشاره کرد که همراه او بیاید . . . دونائی بطرف پیاده رو رفتند . . . سه چهار تا محصل دبیرستانی کنار پیاده رو مشغول بحث و گفت و گو بودند . مامور راهنمایی از آنها پرسید :

— آقایان شماها فرانسه بلد نیستید ؟ ا .

محصل ها مدتی بصورت یکدیگر و زن خارجی نگاه کردند . . .

و یکی از آنها جواب داد :

— من میتونم فرانسه بخوانم و بیوسم ولی حرف زدن بلد

بیسم . . .

جمعیت زیادی اطراف آنها جمع شده و راجع به محاسن زن خارجی و کم سوادی محصل های خودمان و نواقص پلیس مملکت اظهار عقیده میکردند.

یک نفر از توی جمعیت گفت:

— اگر خانم انگلیسی بود من مثل بلبل جوابشو میدادم.

یکی دیگه جوابشو داد:

— انگلیسی همه بلدند...

خانم فرانسوی مرتب حرف میزد... یکی از جوان ها گفت:

— نکنه بیچاره حالش خرابه و دنبال مستراح میگرده؟!

بعد هم روشو کرد به خانم فرانسوی و ادامه داد:

— مادام... پاردون... مستراح لازم؟!

صدای خندهٔ مردم بلند شد و یکی از جوان ها گفت:

— پیش زن خارجی اسم مستراح نبر خوب نیس! بگو "توالت".

و بعد با لهجه خارجی به زن فرانسوی گفت:

— مادام... شما هست توالت؟!

مامور راهنمایی روشو کرد به محصل ها و گفت:

— حیف از اون نانی که شماها میخورید... کسی که نمیتونه

دو کلمه فرانسه حرف بزنه، با چه روشی اسمش را محصل میگذاره؟!

یکی از محصل ها که به رگ غیرتش برخورد کرده بود، برای اینکه

ثابت کند فرانسه بلد است، روشو را کرد به خانم فرانسوی و گفت:

— پارله و و فرانسه؟ یعنی "زبان فرانسه بلد هستید؟!"

خانم فرانسوی از این سؤال احمقانه خنده اش گرفت و جواب

داد:

مامور راهنمایی به گمان اینکه پسره زبان فرانسه میداند، و دارد با خانم صحبت میکند از خوشحالی روی پا بند نمیشد... مرتب او را ( سوک ) میزد که ادامه بدهد:

- آفرین پسر... باهش حرف بزن... بپرس چی میخواد؟  
... یالله... جانمی پسر... .

محصل روشو کرد به مامور راهنمایی و گفت:

- من بلد نیستم حرف بزنم... فقط میتونم بخوانم و بنویسم.  
یکی از رفقای پسره صدای مخصوصی از دهنش خارج کرد و گفت:  
- ز... ز... ز... ر... ر... ر... ت... ت... تو کلاس مغز سر ما را  
میخوری... اینجا لال شدی؟...

پار محصل جواب داد:

- گرامر و قاعده های زبان فرانسه را فوت آیم... ولی صحبت کردن بلد نیستم.

خانم فرانسوی مات و متحیر وسط اینهمه جمعیت ایستاده و حرکات و رفتار آنها را که برای کمک به او خودکشی میکردند، تماشا میکرد!...

مامور راهنمایی از همه بیشتر یقه اش را " جر " میداد... روشو کرد به جمعیت و داد کشید:

- ابها الناس توی شما یکنفر پیدا نمیشه فرانسه بدونه؟

از عقب جمعیت صدائی بگوش رسید:

- دوی... ودی... کوم سی... کم سا...

یکنفر دیگر بهش اعتراض کرد:

- به اون کم سی... کم سا... نمیگن.

- پس چی میکن ؟!
- میکن اون ... یو ...
- تو که باین خوبی بلدی چرا معطلی ؟ بیا جلو باهش حرف بزن ...
- برادر تمرین نداریم ... کتاب فرانسه بیار تا مثل بلبل برات بخونم ...
- حق با شماس ... توی مدرسه های ما که به آدم چیزی یاد نمیدن ...
- مامور راهنمایی که از صحبت کردن بچه ها مایوس شده بود شروع به قر ... و ... قر ... کرد :
- اینهمه محصل یکی بلد نیست دو کلمه حرف بزنه !
- خانم فرانسوی برای اینکه محصل ها حرفهای او را بفهمند شمرده شمرده شروع به صحبت کرد :
- مامور راهنمایی از محصل زرنگ پرسید :
- چی میگه ؟
- میگه توپ کاپو چگونه جایی قرار دارد ؟ ! ! ! ...
- مرد مسن اعتراض کرد :
- توپ کاپو کاری نداره ؟ شاید آدرس آرایشگاه را میخواود ؟ !
- مامور راهنمایی مثل دیوانه ها داد کشید :
- مردم میان شما یکنفر زبان فهم نس ا بیرمردی که نه عصایش تکیه داده بود جواب داد .
- بچه های امروزه فقط بازیگوشی و شیطننت بلدند ... وقتی

ما درس میخواندیم ، من یک رمان از " پیرلوتی " ترجمه کردم ا  
 جوان محصلی که در طرف چپ او ایستاده بود ، دستش را جابوی  
 دهانش گرفت ، لپ هایش را پراز باد کرد و صدای مخصوصی درآورد  
 که تمام مردم به خنده افتادند . . . ولی مرد مسن بروی خودش  
 نیاورد و بحرفش ادامه داد :

– پدر پیری بسوزه . . . حالا حافظه ام بقدری خراب شده که

یادم نیست صبح چی خوردم !

یکی دیگه از عقب مردم داد کشید :

– ما چه اجباری داریم فرانسه یاد بگیریم ؟ هر کی دلش میخواد

مملکت ما را ببینه چشمش کور باید زبان ما را یاد بگیره !

چند نفر حرف او را تصدیق کردند :

" راس میگه . . . "

" آفرین . . . احسنت . . . "

" این خارجی ها انگار ارث پدرشان را از ما میخوان !

یکی از محصل ها آهسته به رفیقش گفت :

– اگر زبان بلد بودیم ، زنیکه را یک قهوه مهمان میکردیم !

– با قهوه کار درست نمیشه . . . من حاضرم ناهار هم بهش

بدم ! . . .

– ناهار را منزه " " میکن . . .

– با یک کلمه که همیشه حالیش کرد . . .

خانم فرانسوی سعی میکرد خودشواز توی این ازدحام نجات

بده . . . اما مامور راهنمایی رضایت نمیداد . دلش میخواست او را

بیشتر نگهدارد شاید یکنفر فرانسه دن پیدا بشه .

خانم فرانسوی مایل نبود بماند و گفت:

یکی از محصل‌ها حواشو داد:

— ودی... مادام... ژو... سو... پارله فرانسه.

صدای کف زدن مردم بلند شد خیال میکردند پسره با خانم فرانسوی گفت و شنود میکند... خانم فرانسوی این دفعه نه تنها از سؤال پسره که می‌پرسید (فرانسه بلد هستید) خندید بلکه عصبانی شد.

با دست مردم را کنار زد و عقب کارش رفت.

لابد پیش خودتان می‌گوئید: "من که از زبان فرانسه ترجمه می‌کشم و در آنجا حضور داشتم چرا نرفتم جلو و با خانم فرانسوی صحبت نکردم؟" ... "راستش را بخواهید نمی‌خواستم تا آخر عمر این راز را به کسی بگویم اما حالا دیگه مجبورم جوابی به شما بدهم... من حتی یک کلمه فرانسه بلد نیستم... این رمان‌ها را خیلی پیش فرانسه دان‌ها ترجمه کرده و به زبان ترکی قدیم چاپ کردند... چون اینروزها کمتر کسی وقت مطالعه کتاب‌های قدیمی را دارد و خیلی‌ها اصلاً با الفبای قدیمی آشنا نیستند من جور آنها را می‌کشم رمان‌های قدیمی را با الفبای لاتین و روان‌تر و ساده‌تر می‌نویسم و بنام اینکه از فرانسه ترجمه کرده‌ام به ناشرها می‌فروشم... بنظر شما اینکار چه عیبی دارد؟ هم زندگی من بخوبی و خوشی می‌گذرد. هم خواننده‌ها مجبور نیستند به ستون‌های قدیمی مراجعه کنند و با راحتی و آسانی کتاب‌های خارجی را مطالعه میکنند و لذت می‌برند. به عقل کسی هم نمیرسد از من بپرسد "پارله فرانسه؟"

## معرفی کتاب های منتشر شده

<u>نام کتاب</u>	<u>نویسنده</u>
۱ - بر باد رفته	مارگات میچل
۲ - اسرار خلقت	موریس مترلینگ
۳ - اشرف مخلوقات	موریس مترلینگ
۴ - روانشناسی	دکتر جان بالبی
۵ - روانپزشکی کودک	دکتر آلفرد آدلر
۶ - وداع با اسلحه	ارنست همینگوی
۷ - پیرمرد و دریا	ارنست همینگوی
۸ - خرمگس	اتل لیلیان و نیچ
۹ - میشل استروگف	ژول ورن
۱۰ - زن بیگناه	ژول ورن
۱۱ - قهرمان جنگل	عنایت
۱۲ - آدمهای بی شناسنامه عزیز نسین	
۱۳ - نود و سه	ویکتور هوگو
۱۴ - دیکتاتورها	جولیس آرچر
۱۵ - شورش	ژول ورن
۱۶ - سید جمال الدین اسدآبادی	
۱۷ - پسرک فداکار	ولی الله جهانبخش
۱۸ - آشپزی مدرن	بانو پروانه حسین زاده
۱۹ - زن سی ساله	بالزاک
۲۰ - چرم سازی	بالزاک
۲۱ - خودآموز عکاسی	مهندس پویان
۲۲ - بهانه	دافنه دوموریه



بزودی منتشر میشود  
کاراته

سون جدید کاراته و آموزش صحیح آن بوسیله قهرمانان معروف دنیا

طب العموم  
طیب خانه

کتابی بسیار مفید که هنگام نیاز و عدم دسترسی به پزشک تا حد زیادی  
مشکل را برطرف میکند .

داشتن این کتاب برای تمام خانواده ها لازم و ضروری است و بامطالعه  
این کتاب و کاربرد دستورات آن سلامتی و رفاه همه اعضای خانواده را  
تضمین میکند .





مرکز پخش

## \* (انتشارات عارف) \*

عزیز نسیم در سال ۱۹۱۵ در استانبول به دنیا آمد اسم او را ( نصرت ) گذاشتند ولی به ( عزیز ) معروف شده است این اختلاف نام موجب مشکلاتی برای او شده است .

قبل از سن ده سالگی هوس نویسندگی به سرش زد ولی نتوانست ادامه بدهد به کارهای مختلفی پرداخت ... فروشنده شد ... مهمانخانه چی شد و چاپخانه تاسیس کرد ...

بیش از ۳۵ سال است می نویسد . نه تنها داستان ، بلکه شعر ، نمایشنامه ، و هر چه به زبانش بیاید .

تاکنون ۵۰ جلد کتاب و بیش از یکصد نمایشنامه نوشته است .

با اینکه از این حقیقت گویی لطمه فراوان دیده و بارها به زندان افتاده باز هم مینویسد .

قیمت ۲۵۰ ریال